

بوف کور

صادق ہدایت

براساس نسخہ دستنوشتہ
ہدایت چاپ ہندوستان



نشر نارنجستان

بوف کور

صادق هدایت

براساس نسخه دستنوشته چاپ هندوستان

خوانش و مقابله متن: بهمن سقایی



بوف کور - صادق هدایت

بر اساس نسخه دستنویس چاپ هندوستان

خوانش و مقابله متن: بهمن سقایی

نشر نارنجستان - لس آنجلس - کالیفرنیا

چاپ نخست: تابستان ۲۰۰۵

بها: ۱۲ دلار

سایه گریزان داستان

بوف کور سایه گریزان داستان است. داستان واقعی بوف کور پس از پایان داستان شروع می شود. شاید هم با طی فاصله ای زمانی از پایان داستان. توهم حضور یک انسان در جهان واقع. این سایه و این توهم برآمده از آن همزمان با انتشار کتاب رخ نمود؛ زمانی دراز نیاز بود به پدیداری این کنش. تو گویی نخست بار، سایه چیزی پیش از خود آن چیز بر جهان پدیدار می شود. این سایه کالبد را آفرید. آفرینش سایه کار هدایت و زایش کالبد دسترنج حضور سمج سایه. اما این سایه آلوده به اشتباهات متنی شد.

چندان مایه شگفتی نیست که متون جدید هم نیازمند بازنگری و دقت نظر دقیق باشند؛ چرا که اشتباهات چاپی اولیه و افزونی آنها از پی بازچاپها می تواند به آشفتگی ذهن خواننده منجر شود؛ به ویژه آن که متن دشوارفهمی همچون «بوف کور» باشد. پس نباید چشم به درک و دریافت درست خواننده از متن داشته باشیم.

هرآنچه تاکنون بنام «بوف کور» به چاپ رسیده، همه آلوده به خطاها و کاستی ها و سانسورها بوده و هست، مگر یک استثناء: «نسخه دستنویس هدایت در هندوستان». داخل و خارج کشور هم ندارد. سنگ بنای انتشار همه اینها بر نسخه های نادرست اولیه گذاشته شده و می شود. نادرستی های خوانشی و واژه چینی، حذف ها و سانسورهای خواسته و ناخواسته، (که با اغماض اگر گفته باشیم، به اقتضای زمانه بوده و هست. چه آن زمان که ذهنیت عمومی اجازه نشر بی کم و کاست بوف کور را نمی داد و چه این زمان که اداره سانسور به هزینه عمومی به کار تعیین سلیقه و خط دهی ذهنیت کتابخوانان سرگرم است) به دشواری کار فهم متن افزوده است.

سالها پیش وقتی دستنوشته صادق هدایت به دستم رسید دوباره شروع به خواندنش کردم. متنی کامل و اصیل از آن در دست داشتم. (نقد و بررسی ای هم که از آن به دست دادم بر اساس همین نسخه دستنویس هدایت بود) پس، برآن شدم تا متون چاپی بوف کور را با این دستنوشته مقایسه کنم. نتیجه هولناک بود. برای نمونه: «چشمان مورب ترکمنی» را به «چشمان مودب ترکمنی»، «زبیل» را به «زنبیل»، «عبای شُستری» را به «عبای شُتری»، «- روی دهن نیمه بازش را بوسیدم که شبیه لبهای زنم بود- لبهای او طعم کونه خیار می داد تلخ مزه و گس بود، لابد لبهای لکاته هم همین طعم را داشت...» را به «گونه هایش را بوسیدم که شبیه گونه های زنم بود...»، و ... تغییر داده اند.

به گمانم، اولین نسخه های چاپی این کتاب در ایران، مبنایی شدند برای تکرار اشتباهات و حذفها در نشرهای گوناگون بعدی (داخل و خارج)،

که بر انبوه کژی های گذشته افزوده بودند و کسی هم نمی توانست سره از ناسره کند، و همین ها باعث کاهش اصالت متن شدند. حذف پاراگرافها، جمله ها، بندها که اقتضاء زمانه بوده و اشتباهات خوانشی ناشی از بی دقتی ناشران.

می خواستم نمونه ها را بیاورم، دیدم حاشیه ای فراتر از متن می شود. گذشتم.

بایستی متنی درست از بوف کور منتشر می شد. برای همین، متن کنونی را در اختیار دوستاناران هدایت قرار دادیم. مبنای کار، دستنویس هدایت بود و هر جا نیاز افتاد توضیح دادیم. توضیحات براساس فرهنگ دهخدا، معین، و سخن است. کتاب «تهران قدیم» جعفر شهری نیز برای درک و فهم نام مکانها و اشیاء یاری رسان بود.

بی گمان می دانید که نسخه گویای این متن را نیز با صدای محمود بهروزیان در اختیار علاقه مندان قرار داده ایم.

در پایان کتاب نیز قرائت و بررسی ام از بوف کور را آورده ام، شاید راهگشای دریافت فضا و رویداد متن باشد. قرائتی که تفاوت دیدن ساختمان داستان است و بس.

مرکز نشر نارنجستان

بهمن سقایی

لس آنجلس، ماه مه ۲۰۰۵

بوف کور

در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد- این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیشامدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم برسبیل عقاید جاری و اعتقادات خودشان سعی می‌کنند که با لبخند شکاک و تمسخرآمیز تلقی بکنند- زیرا بشر هنوز چاره و دوايي برایش پیدا نکرده و تنها داروی آن، فراموشی به توسط شراب، و خواب مصنوعی بوسیله افیون و مواد مخدره است- ولی افسوس که تاثیر این گونه داروها موقتی است و بجای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می‌افزاید- آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراءِ طبیعی، این انعکاس سایه روح که در حالت اغما و برزخ بین خواب و بیداری جلوه می‌کند کسی پی خواهد برد؟

من فقط به شرح یکی از این پیشامدها می‌پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و به قدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان مشثوم آن تا زنده ام، تا

روز ازل - تا آنجائی که خارج از فهم و ادراک بشر است زندگی مرا زهرآلود خواهد کرد.. زهرآلود نوشتم، ولی می خواستم بگویم داغ آن را همیشه با خودم داشته و خواهم داشت.

من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم است، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم، شاید بتوانم راجع به آن یک قضاوت کلی بکنم، نه، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم - چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند، فقط می ترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم - زیرا در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردم که چه ورطه هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگهدارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم، فقط برای این است که خودم را به سایه ام معرفی بکنم - سایه ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هرچه می نویسم با اشتهای هر چه تمامتر می بلعد - برای اوست که می خواهم آزمایشی بکنم، ببینیم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم - چون از زمانی که همه روابط خودم را با دیگران بریده ام می خواهم خودم را بهتر بشناسم.

افکار پوچ!- باشد، ولی از هر حقیقتی بیشتر مرا
 شکنجه می کند- آیا این مردمی که شبیه من هستند، که
 ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند، برای گول زدن من
 نیستند؟ آیا یک مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره
 کردن و گول زدن من بوجود آمده اند؟ آیا آنچه که حس
 می کنم، می بینم و می سنجم سرتاسر موهوم نیست که با
 حقیقت خیلی فرق دارد؟
 من فقط برای سایه خودم می نویسم که جلو چراغ به دیوار
 افتاده است، باید خودم را بهش معرفی بکنم.

.....

در این دنیای پستِ پر از فقر و مسکنت، برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب درخشد - اما افسوس این شعاع آفتاب نبود - بلکه فقط یک پرتو گذرنده، یک ستاره پرنده بود که بصورت یک زن یا فرشته به من تجلی کرد و در روشنائی آن، یک لحظه، فقط یک ثانیه همه ی بدبختی های زندگی خودم را دیدم و به عظمت و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید ناپدید بشود دوباره ناپدید شد - نه! نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگه دارم -

سه ماه! نه، دو ماه و چهار روز بود که پی او را گم کرده بودم، ولی یادگار چشم های جادوئی یا شراره کشنده چشم هایش در زندگی من همیشه ماند - چطور می توانم او را فراموش بکنم که آن قدر وابسته به زندگی من است؟ نه، اسم او را هرگز نخواهم برد، چون دیگر او با آن اندام اثیری و باریک و مه آلود، با آن دو چشم درشت متعجبِ درخشان که پشت آن، زندگی من آهسته و دردناک می سوخت و می گداخت او دیگر متعلق به این دنیای پست درنده نیست - نه، اسم او را نباید آلوده به چیزهای زمینی بکنم -

بعد از او من دیگر خودم را از جرگه آدم ها، از جرگه احمق ها و خوشبخت ها بکلی بیرون کشیدم و برای

فراموشی به شراب و تریاک پناه بردم - زندگی من تمام روز میان چهار دیوار اطاقم می گذشت و می گذرد - سرتاسر زندگی ام میان چهار دیوار گذشته است.

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود - همه ی وقتم وقف نقاشی روی جلد قلمدان و استعمال مشروب و تریاک می شد و شغل مُضحک نقاشی روی قلمدان را اختیار کرده بودم، برای این که خودم را گیج بکنم، برای این که وقت را بکشم.

از حُسن اتفاق، خانه ام بیرون شهر، در یک محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنجال زندگی مردم واقع شده - اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است. فقط از آن طرف خندق خانه های گلی توسری خورده پیداست و شهر شروع می شود - نمی دانم این خانه را کدام مجنون یا کج سلیقه در عهد دقیانوس ساخته. چشمم را که می بندم، نه فقط همه سوراخ سنبه هایش پیش چشمم مجسم می شود؛ بلکه فشار آن ها را روی دوش خودم حس می کنم - خانه ای که فقط روی قلمدان های قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همه اینها را بنویسم تا ببینم که به خودم مشتبه نشده باشد، باید همه اینها را به سایه خودم که روی دیوار افتاده توضیح بدهم - آری، پیشتر برایم فقط یک دلخوشی یا دلخوشکنک مانده بود - میان چهار دیوار اطاقم

روی قلمدان نقاشی می کردم و با این سرگرمی مضحک وقت را می گذرانیدم اما بعد از آن که آن دو چشم را دیدم، بعد از آن که او را دیدم اصلاً معنی، مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظرم افتاد - ولی چیزی که غریب، چیزی که باورنکردنی است، نمی دانم چرا موضوع مجلس همه نقاشی های من از ابتدا یکجور و یک شکل بوده است: همیشه یک درخت سرو می کشیدم که زیرش پیرمردی قوزکرده شبیه جوکیان هندوستان عبا بخودش پیچیده، چنباتمه نشسته و دور سرش چالمه بسته بود و انگشت سبابه دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته بود - روبروی او دختری با لباس سیاه بلند خم شده به او گل نیلوفر تعارف می کرد، چون میان آنها یک جوی آب فاصله داشت - آیا این مجلس را من سابقاً دیده بوده ام، یا در خواب به من الهام شده بود؟ نمی دانم. فقط می دانم که هرچه نقاشی می کردم همه اش همین مجلس و همین موضوع بود، دستم بدون اراده این تصویر را می کشید و غریب تر آن که برای این نقش مشتری پیدا می شد و حتا به توسط عمویم از این جلد قلمدان ها به هندوستان می فرستادم که می فروخت و پولش را می فرستاد.

این مجلس در عین حال بنظرم دور و نزدیک می آید، درست یادم نیست - حالا قضیه ای به خاطر آمد - گفتم، باید یادبودهای خودم را بنویسم - ولی این پیشامد

خیلی بعد اتفاق افتاد و ربطی به موضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی به کلی دست کشیدم - دو ماه پیش - نه، درست دو ماه و چهار روز می گذرد، سیزده نوروز بود همه مردم به بیرون شهر هجوم آورده بودند - من پنجره اطاقم را بسته بودم برای این که سر فارغ نقاشی بکنم، نزدیک غروب گرم نقاشی بودم، یکمرتبه در باز شد و عمویم وارد شد - یعنی خودش گفت که عموی من است، من هرگز او را ندیده بودم، چون از ابتدای جوانی به مسافرت دوردستی رفته بود، گویا ناخدای کشتی بود - تصور کردم شاید کار تجارتی با من دارد، چون شنیده بودم که تجارت هم می کند - بهر حال عمویم پیرمردی بود قوز کرده که چالمه هندی دور سرش بسته بود، عبای زرد پاره ای روی دوشش بود و سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود، یخه اش باز و سینه پشم آلودش دیده می شد - ریش کوسه اش را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود می شد دانه دانه شمرد، پلک های ناسورِ سرخ و لبِ شکری داشت. یک شباهت دور و مضحک با من داشت، مثل این که عکس من روی آینه دق افتاده باشد - من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور می کردم. به محض ورود، رفت کنار اطاق چنباتمه زد - من به فکرم رسید که برای پذیرائی او چیزی تهیه بکنم - چراغ را روشن کردم رفتم در پستوی تاریک اطاقم، هر گوشه را وارسی می کردم تا شاید بتوانم چیزی

باب دندان او پیدا بکنم - اگرچه می دانستم که در خانه چیزی بهم نمی رسد، چون نه تریاک برایم مانده بود و نه مشروب - ناگهان نگاهم به بالای رف افتاد - گویا به من الهام شد، دیدم یک بغلی شراب کهنه که به من ارث رسیده بود - گویا به مناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند - بالای رف بود، هیچ وقت من به این صرافت نیفتاده بودم، اصلاً بکلی یادم رفته بود که چنین چیزی در خانه هست - برای این که دستم به رف برسد چهارپایه ای را که آنجا بود زیر پایم گذاشتم ولی همین که آمدم بغلی را بردارم ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم به بیرون افتاد - دیدم در صحرای پشت اطاقم پیرمردی قوز کرده زیر درخت سروی نشسته بود و یک دختر جوان - نه، یک فرشته آسمانی جلو او ایستاده خم شده بود و با دست راست گل نیلوفر کبود به او تعارف می کرد درحالی که پیرمرد ناخن انگشت سبابه دست چپش را می جوید.

دختر درست در مقابل من واقع شده بود ولی به نظر می آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمی شد، نگاه می کرد بی آن که نگاه کرده باشد، لبخند مدهوشانه و بی اراده ای کنار لبش خشک شده بود مثل این که به فکر شخص غایبی بوده باشد - از آنجا بود که - چشم های مهیب افسونگر، چشم هایی که مثل این بود به انسان سرزنش تلخی می زند، چشمهای مضطرب، متعجب، تهدیدکننده و

وعده دهنده او را دیدم و پرتو زندگی من روی این گوی
 های براقِ پرمعنی مخروج و در ته آن جذب شد- این آینه
 جذاب همه هستی مرا تا آنجائی که فکر بشر عاجز است
 بخودش کشید- چشم های مورب ترکمنی که یک فروغ
 ماوراءِ طبیعی و مست کننده داشت. در عین حال می
 ترسانید و جذب میکرد مثل این که با چشم هایش مناظر
 ترسناک و ماوراءِ طبیعی دیده بود که هر کسی نمی توانست
 ببیند- گونه های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک بهم
 پیوسته، لبهای گوشتالوی نیمه باز، لبهائی که مثل این بود
 تازه از یک بوسه گرم طولانی جدا شده؛ ولی هنوز سیر نشده
 بود. موهای ژولیده سیاه و نامرتب دور صورت مهتابی او را
 گرفته بود و یک رشته از آن روی شقیقه اش چسبیده بود-
 لطافت اعضا و بی اعتنائی اثیری حرکاتش از سستی و موقتی
 بودن او حکایت می کرد، فقط یک دختر رقاص بتکده هند
 ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد. حالت افسرده و
 شادی غم انگیزش، همه این ها نشان می داد که او مانند
 مردمان معمولی نیست، اصلاً خوشگلی او معمولی نبود، او
 مثل یک منظره رویای افیونی به من جلوه کرد.

او همان حرارت عشقی مهرگیاه را در من تولید
 کرد، اندام نازک و کشیده با خط تناسبی که از شانه، بازو،
 پستان ها، سینه، کپل و ساق پاهایش پایین میرفت، مثل این

بود که تن او را از آغوش جفتش بیرون کشیده باشند - مثل ماده مهر گیاه بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند.

لباس سیاه چین خورده ای پوشیده بود که قالب و چسب تنش بود، وقتی که من نگاه کردم گویا می خواست از روی جوئی که بین او و پیرمرد فاصله داشت بپرد؛ ولی نتوانست - آن وقت پیرمرد زد زیر خنده، خنده خشک زننده ای بود که مو را به تن آدم راست می کرد، یک خنده سخت دورگه و مسخره آمیز کرد بی آن که صورتش تغییری بکند؛ مثل انعکاس خنده ای بود که از میان تهی بیرون آمده باشد.

من درحالی که بغلی شراب دستم بود، هراسان از روی چهارپایه پائین جستم - نمی دانم چرا می لرزیدم، یک نوع لرزه پر از وحشت و کیف بود، مثل این که از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم - بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو دستم گرفتم - آیا چند دقیقه، چند ساعت طول کشید؟ نمی دانم - همین که بخودم آمدم بغلی شراب را برداشتم وارد اطاق شدم، دیدم عمویم رفته و لای در اطاق را مثل دهن مرده باز گذاشته بود - اما زنگ خنده خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می کرد.

هوا تاریک می شد، چراغ دود می زد ولی لرزه مکیف و ترسناکی که در خودم حس کرده بودم هنوز اثرش باقی بود - زندگی من از این لحظه تغییر کرد - به یک نگاه

کافی بود برای این که آن فرشته آسمانی، آن دختر اثری، تا آنجائی که فهم بشر عاجز است تاثیر خودش را در من بگذارد.

در این وقت از خود بیخود شده بودم، مثل این که من اسم او را قبلاً می دانسته ام، شراره چشم هایش، رنگش، بویش و حرکاتش همه به نظر من آشنا می آمد، مثل این که روان من در زندگی پیشین در عالم برزخ با روان او همجوار بوده، از یک اصل و یک ماده بوده و بایستی که بهم ملحق شده باشیم - می بایستی در این زندگی نزدیک او بوده باشم، هرگز نمی خواستم او را لمس بکنم، فقط اشعه نامرئی که از تن ما خارج و بهم آمیخته می شد کافی بود - این پیشامد وحشت انگیز، که به اولین نگاه بنظر من آشنا آمد، آیا همیشه دو نفر عاشق همین احساس را نمی کنند که سابقاً یکدیگر را دیده بودند، که رابطه مرموزی بین آنها وجود داشته است؟ در این دنیای پست یا عشق او را می خواستم و یا عشق هیچ کس را - آیا ممکن بود کس دیگری در من تاثیر بکند؟ ولی خنده خشک و زننده پیرمرد - این خنده مشئوم، رابطه بین ما را از هم پاره کرد.

تمام شب را به این فکر بودم، چندین بار خواستم بروم از روزنه دیوار نگاه بکنم؛ ولی از صدای خنده پیرمرد می ترسیدم، روز بعد را هم به همین فکر بودم، آیا می توانستم از دیدارش بکلی چشم بپوشم؟ فردای آن روز

بالاخره با هزار ترس و لرز تصمیم گرفتم که بغلی شراب را دوباره سر جایش بگذارم. - ولی همین که پرده جلو پستو را پس زدم و نگاه کردم دیوار سیاه تاریک، مانند تاریکی که سرتاسر زندگی مرا فراگرفته جلو من بود. اصلاً هیچ منفذ و روزنه به خارج دیده نمی شد - روزنه چهار گوشه دیوار به کلی مسدود و از جنس آن شده بود، مثل این که از ابتدا وجود نداشته است. چهارپایه را پیش کشیدم؛ ولی هر چه دیوانه وار روی بدنه دیوار مشت می زدم و گوش می دادم یا جلو چراغ نگاه می کردم کمترین نشانه ای از روزنه دیوار دیده نمی شد و به دیوار کلفت قطور ضربه های من کارگر نبود - یکپارچه سرب شده بود.

آیا می توانستم بکلی صرف نظر بکنم؟ اما دست خودم نبود، از این ببعد مانند روحی که در شکنجه باشد، هرچه انتظار کشیدم، هرچه کشیک کشیدم، هرچه جستجو کردم فایده ای نداشت - تمام اطراف خانه مان را زیر پا کردم؛ نه یک روز، نه دو روز بلکه دو ماه و چهار روز مانند اشخاص خونی که به محل جنایت خودشان بر می گردند هر روز طرف غروب، مثل مرغ سرکنده دور خانه مان می گشتم به طوری که همه سنگ ها و همه ریگ های اطراف آن را می شناختم؛ ولی هیچ اثری از درخت سرو، از جوی آب و از کسانی که آنجا دیده بودم پیدا نکردم - آن قدر شب ها جلو مهتاب زانو به زمین زدم، از درخت ها، از سنگ

ها، از ماه که شاید او به ماه نگاه کرده باشد استغانه و تضرع کرده ام و همه موجودات را به کمک طلبیده ام ولی کمترین اثری از او ندیدم. اصلاً فهمیدم که همه این کارها بیهوده است، زیرا او نمی توانست با چیزهای این دنیا رابطه و وابستگی داشته باشد - مثلاً آبی که او گیسوانش را با آن شستشو می داده بایستی از یک چشمه منحصر به فرد ناشناس و یا غار سحرآمیزی بوده باشد، لباس او از تار و پود پشم و پنبه معمولی نبوده و دست های مادی، دست های آدمی آن را ندوخته بود - او یک وجود برگزیده بود - فهمیدم که آن گل های نیلوفر گل معمولی نبوده، مطمئن شدم اگر آب معمولی به رویش می زد صورتش می پلاسید و اگر با انگشتان بلند ظریفش گل نیلوفر معمولی را می چید، انگشتش مثل ورق گل پژمرده می شد - همه این ها را فهمیدم؛ این دختر، نه، این فرشته، برای من سرچشمه تعجب و الهام ناگفتنی بود، وجودش لطیف و دست نزدنی بود. او بود که حس پرستش را در من تولید کرد، من مطمئنم که نگاه یک نفر بیگانه، یک نفر آدم معمولی او را کلفت و پژمرده می کرد.

از وقتی که او را گم کردم، از زمانی که یک دیوار سنگین، یک سد نمناک بدون روزنه به سنگینی سرب جلو من و او کشیده شد حس کردم که زندگیم برای همیشه بیهوده و گم شده است. اگرچه نوازش نگاه و کیف عمیقی

که از دیدنش برده بودم یک طرفه بود و جوابی برایم نداشت؛ زیرا او مرا ندیده بود. ولی من احتیاج به این چشم ها داشتم و فقط یک نگاه او کافی بود که همه مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند - به یک نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت.

از این به بعد به مقدار مشروب و تریاک خودم افزودم - اما افسوس، بجای این که این داروهای ناامیدی فکر مرا فلج و کرخت بکند، بجای این که فراموش بکنم، روز به روز، ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه فکر او، اندام او، صورت او خیلی سخت تر از پیش جلوم مجسم می شد.

آیا چگونه می توانستم فراموش بکنم؟ چشم هایم که باز بود و یا رویهم میگذاشتم، در خواب و در بیداری او جلو من بود، از میان روزنه پستوی اطاقم، مثل شبی که فکر و منطق مردم را فراگرفته، از میان سوراخ چهارگوشه که به بیرون باز می شد دایم جلو چشمم بود.

آسایش به من حرام شده بود، آیا چطور می توانستم آسایش داشته باشم؟ هر روز تنگ غروب عادت کرده بودم که به گردش بروم - نمی دانم چرا می خواستم و اصرار داشتم که جوی آب، درخت سرو و بُته گل نیلوفر را پیدا بکنم - همان طوری که به تریاک عادت کرده بودم، همان طور به این گردش عادت داشتم مثل این که نیروئی مرا به این کار وادار می کرد - در تمام راه همه اش به فکر

او بودم، به یاد اولین دیداری که از او کرده بودم و می خواستم محلی که روز سیزده بدر او را در آنجا دیده بودم پیدا بکنم - اگر آنجا را پیدا می کردم، اگر می توانستم زیر آن درخت سرو بنشینم حتماً در زندگی من آرامشی تولید می شد - ولی افسوس، بجز خاشاک و شن داغ و استخوان دنده اسب، و سگی که روی خاکروبه ها بو می کشید چیز دیگری نبود - آیا من حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم؟ - هرگز، فقط او را دزدکی و پنهانی از یک سوراخ، از یک روزنه بدبخت پستوی اطاقم دیدم - مثل سگ گرسنه ای که روی خاکروبه ها بو می کشد و جستجو می کند، اما همین که از دور زبیل^۱ می آورند از ترس می رود پنهان می شود، بعد بر می گردد تکه های لذیذ خودش را در خاکروبه تازه جستجو بکند - من هم همان حال را داشتم، ولی این روزنه مسدود شده بود - برای من او یک دسته گل تر و تازه بود که روی خاکروبه انداخته باشند.

شب آخری که مثل هر شب به گردش رفتم هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود - در هوای بارانی که از زنگی رنگها و بی حیائی خطوط اشیاء می کاهد من یک نوع آزادی و راحتی حس می کردم و مثل این بود که باران، افکار تاریک مرا می شست - در این شب

^۱ - زبیل: (عربی) به معنای سلطل زباله است. در دوره قاجار رفتگران بلدیه زبیل حمل میکرده اند.

آنچه که نباید بشود شد- من بی اراده پرسه می زدم ولی در این ساعت های تنهائی، در این دقیقه ها که درست مدت آن یادم نیست خیلی سخت تر از همیشه صورت هُول و محو او مثل این که از پشتِ ابر و دود ظاهر شده باشد، صورت بی حرکت و بی حالتش، مثل نقاشی های روی جلد قلمدان، جلو چشمم مجسم بود.

وقتی که برگشتم گمان می کنم خیلی از شب گذشته بود و مه انبوهی در هوا متراکم شده بود به طوری که درست جلو پایم را نمی دیدم؛ ولی از روی عادت، از روی حس مخصوصی که در من بیدار شده بود جلو در خانه ام که رسیدم دیدم یک هیكل سیاهپوش، هیكل زنی روی سکوی در خانه ام نشسته.

کبریت زدم که جای کلید قفل را پیدا بکنم؛ ولی نمی دانم چرا بی اراده چشمم بطرف هیكل سیاهپوش متوجه شد و دو چشم مورب، دو چشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود، همان چشم هائی که بصورت انسان خیره می شد بی آن که نگاه بکند، شناختم- اگر او را سابق بر این هم ندیده بودم می شناختم-، نه، گول نخورده بودم این هیكل سیاهپوش او بود- من مثل وقتی که آدم خواب می بیند، خودش می داند که خواب است و می خواهد بیدار بشود اما نمی تواند، مات و منگ ایستادم، سر جای خودم خشک شدم- کبریت تا ته سوخت و انگشتهایم

را سوزانید، آن وقت یکمرتبه بخودم آمدم، کلید را در قفل پیچانیدم، در باز شد خودم را کنار کشیدم - او مثل کسی که راه را بشناسد از روی سکو بلند شد، از دالان تاریک گذشت، درِ اطاقم را باز کرد و من هم پشت سر او وارد اطاقم شدم. دستپاچه چراغ را روشن کردم، دیدم او رفته روی تخت خواب من دراز کشیده، صورتش در سایه واقع شده بود، نمی دانستم که او مرا می بیند یا نه، صدایم را می توانست بشنود یا نه، ظاهراً نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت مثل این بود که بدون اراده آمده بود.

آیا ناخوش بود، راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده مانند یک نفر خواب گرد آمده بود - در این لحظه هیچ موجودی حلاتی را که طی کردم نمی تواند تصور بکند - یکجور درد گوارا و ناگفتنی حس کردم - نه، گول نخورده بودم این همان زن، همان دختر بود که بدون تعجب، بدون یک کلمه حرف وارد اطاق من شده بود، همیشه پیش خودم تصور می کردم که اولین برخورد ما همین طور خواهد بود. این حالت برایم حکم یک خواب ژرف بی پایان را داشت، چون باید به خواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید و این سکوت برایم حکم زندگی جاودانی را داشت، چون در حالت ازل و ابد نمی شود حرف زد.

برای من او در عین حال یک زن بود و یک چیز ماوراء بشری با خودش داشت. صورتش یک فراموشی گیج

کننده همه صورت های آدم های دیگر را برایم می آورد به طوری که از تماشای او لرزه به اندامم افتاد و زانوهایم سست شد- در این لحظه تمام سرگذشت دردناک زندگی خودم را پشت چشم های درشت، چشم های بی اندازه درشت او دیدم، چشم های تر و براق، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند- در چشم هایش در چشم های سیاهش شیب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو می کردم پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه ور شدم، مثل این بود که قوه ای را از درون وجودم بیرون می کشند، زمین زیر پایم می لرزید و اگر زمین خورده بودم یک کیف ناگفتنی کرده بودم.-

قلبم ایستاد، جلو نفس خودم را گرفتم، می ترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید بشود، سکوت او حکم معجز را داشت، مثل این بود که یک دیوار بلورین بین ما کشیده اند، از این دم، از این ساعت و یا ابدیت خفه می شدم- چشم های خسته او مثل این که یک چیز غیرطبیعی که همه کس نمی تواند ببیند، مثل این که مرگ را دیده باشد آهسته بهم رفت، پلک های چشمش بسته شد و من مانند غریقی که بعد از تقلا و جان کندن روی آب می آید از شدت حرارت تب بخودم لرزیدم و با سر آستین، عرق روی پیشانیم را پاک کردم.

صورت او همان حالت آرام و بیحرکت را داشت؛ ولی مثل این بود که تکیده تر و لاغرتر شده بود، همین طور که دراز کشیده بود ناخن انگشت سبابه دست چپش را می جوید - رنگ صورتش مهتابی و از پشت رخت سیاه نازکی که چسب تنش بود ساق پا، بازو و دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود.

برای این که او را بهتر ببینم من خم شدم، چون چشم هایش بسته شده بود، اما هرچه به صورتش نگاه کردم مثل این بود که او از من بکلی دور است. ناگهان حس کردم که من به هیچ وجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه ای بین ما وجود نداشت - خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او، گوشهای حساس او که باید به یک موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد از صدای من متنفر بشود.

به فکرم رسید که شاید گرسنه و یا تشنه اش باشد، رفتم در پستوی اطاقم تا چیزی برایش پیدا بکنم - اگرچه می دانستم که هیچ چیز در خانه بهم نمی رسد - اما مثل این که به من الهام شد، بالای رف یک بغلی شراب کهنه که از پدرم به من ارث رسیده بود داشتم - چهارپایه را گذاشتم بغلی شراب را پائین آوردم - پاورچین، پاورچین کنار تخت خواب رفتم، دیدم مانند بچه خسته و کوفته ای خوابیده بود - او کاملاً خوابیده بود و مژه های بلندش مثل

مخمل بهم رفته بود- سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندانهای کلید شده اش اهسته در دهن او ریختم.-

برای اولین بار در زندگیم احساس آرامش ناگهانی تولید شد، چون دیدم این چشم ها بسته شده، مثل این که سلاتونی که مرا شکنجه می کرد و کابوسی که با چنگال آهینش درون مرا می فشرد کمی آرام گرفت. صندلی خودم را آوردم کنار تخت گذاشتم و بصورت او خیره شدم- چه صورت بچگانه، چه حالت غریبی! آیا ممکن بود که این زن، این دختر یا این فرشته عذاب، چون نمی دانم چه اسمی رویش بگذارم، آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد، آن قدر آرام، آنقدر بی تکلف؟ حالا من می توانستم حرارت تنش را حس بکنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد می شد بوییم- نمی دانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم، چون دستم به اختیارم نبود، و روی زلفش کشیدم- زلفی که همیشه روی شقیقه هایش چسبیده بود، بعد انگشتانم را در زلفش فروبردم- موهای او سرد و نمناک بود- سرد، کاملاً سرد مثل اینکه چند روز می گذشت که مرده بود- من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود- دستم را از توی پیش سینه او برده روی پستان و قلبش گذاشتم- کمترین تپشی احساس نمی شد، آینه را

آوردم جلو بینی او گرفتم ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت.

خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم، حرارت خودم را به او بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم شاید به این وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم- لباسم را کندم رفتم روی تخت خواب پهلویش خوابیدم- مثل نر و ماده مهرگیا بهم چسبیده بودیم، اصلاً تن او مثل تن ماده مهرگیا بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهرگیا را داشت- دهنش گس و تلخ، مزه طعم ته خیار را می داد، تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود، حس می کردم که خون در شریانم منجمد می شد و این سرما تا ته قلب من نفوذ می کرد- همه کوشش های من بیهوده بود. از تخت پائین آمدم، رختم را پوشیدم، نه، دروغ نبود او اینجا در اطاق من در رختخواب من آمد و تنش را به من تسلیم کرد. تنش و روحش هر دو را به من داد!- تا زنده بود، تا زمانی که چشم هایش از زندگی سرشار بود فقط یادگار چشمش مرا شکنجه می داد ولی حالا بی حس و حرکت، سرد و با چشم های بسته شده آمد خودش را تسلیم من کرد- با چشم های بسته!

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهرآلود کرده بود و یا اصلاً زندگی من مستعد بود که زهرآلود بشود و من بجز زندگی زهرآلود زندگی دیگری را نمی توانستم

داشته باشم - حالا اینجا در اطاقم تن و سایه اش را به من داد - روح شکننده و موقتی او که هیچ رابطه ای با دنیای زمینیان نداشت، از میان لباس سیاه چین خورده اش آهسته بیرون آمد، از میان جسمی که او را شکنجه می کرد، و در دنیای سایه های سرگردان رفت. گویا سایه مرا هم با خودش برد. ولی تنش بی حس و حرکت آنجا افتاده بود، عضلات نرم و لمسِ او، رگ و پی و استخوان هایش منتظر پوسیده شدن بودند و خوراک لذیذی برای کرم ها و موش های زیر زمین تهیه شده بود - و من در این اطاق فقیر پر از نکبت و مسکنت در اطاقی که مثل گور بود، در میان تاریکی شب جاودانی که مرا فراگرفته بود و به بدنه دیوارها فرورفته بود بایستی یک شب بلند تاریک سرد و بی انتها، در جوار مرده به سر بیرم - با مرده او - به نظرم آمد که تا دنیا دنیا است تا من بوده ام یک مرده - یک مرده سرد و بی حس و حرکت در اطاق تاریک با من بوده است.

در این لحظه افکارم منجمد شده بود، یک زندگی منحصر به فرد عجیب در من تولید شد، چون زندگیم مربوط به همه هستی هائی می شد که دور من بودند، به همه سایه هائی که در اطرافم می لرزیدند و وابستگی عمیق و جدائی ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم و بوسیله رشته های نامرئی، جریان اضطرابی بین من و همه عناصر طبیعت برقرار شده بود - هیچ گونه فکر و خیالی بنظرم

غیرطبیعی نمی آمد- من قادر بودم به آسانی به رموز نقاشی های قدیمی، به اسرار کتاب های مشکل فلسفه، به حماقت ازلی اشکال و انواع پی ببرم زیرا در این لحظه من در گردش زمین و افلاک، در نشو و نمای رستنی ها و جنبش جانوران شرکت داشتم. گذشته و آینده، دور و نزدیک با زندگی احساساتی من شریک و توأم شده بود

در این جور مواقع هر کس به یک عادت قوی زندگی خودش، وسواس خود پناهنده می شود: عرق خور می رود مست می کند، نویسند می نویسد، حجار سنگتراشی می کند و هر کدام دق دل و عقده خودشان را بوسیله فرار در محرک قوی زندگی خود خالی می کنند و در این مواقع است که یک نفر هنرمند حقیقی می تواند از خودش شاهکاری بوجود بیاورد- ولی من، من که بی ذوق و بیچاره بودم، یک نقاش روی جلد قلمدان چه می توانستم بکنم؟ با این تصاویر خشک براق و بی روح که همه اش به یک شکل بود چه می توانستم بکشم که شاهکار بشود؟ اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مفرطی حس می کردم، یکجور ویر و شور مخصوصی بود، می خواستم این چشم هائی که برای همیشه بهم بسته شده بود روی کاغذ بکشم و برای خودم نگهدارم. این حس مرا وادار کرد که تصمیم خودم را عملی بکنم، یعنی دست خودم نبود، آن هم وقتی که

آدم با یک مرده محبوس است- همین فکر شادی مخصوصی در من تولید کرد.

بالاخره چراغ را که دود می زد خاموش کردم دو شمعدان آوردم و بالای سر او روشن کردم- جلو نور شمع حالت صورتش آرام تر شد و در سایه روشن اطاق حالت مرموز و اثیری به خودش گرفت- کاغذ و لوازم کارم را برداشتم آدم کنار تخت او- چون دیگر این تخت مال او بود- می خواستم این شکلی که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم به تجزیه و نیستی بود، این شکلی که ظاهراً بی حرکت و به یک حالت بود سر فارغ از رویش بکشم، روی کاغذ خطوط اصلی آنرا ضبط بکنم.- همان خطوطی که ازین صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم.- نقاشی هرچند مختصر و ساده باشد؛ ولی باید تاثیر بکند و روحی داشته باشد، اما من که عادت به نقاشی چاپی روی جلد قلمدان کرده بودم حالا باید فکر خودم را بکار بیندازم و خیال خودم یعنی آن موهومی که از صورت او در من تاثیر داشت پیش خودم مجسم بکنم، یک نگاه بصورت او بیندازم بعد چشمم را ببندم و خط هائی که از صورت او انتخاب می کردم روی کاغذ بیاورم تا به این وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه شده ام پیدا بکنم- بالاخره در زندگی بیحرکت خط ها و اشکال پناه بردم.

این موضوع با شیوه نقاشی مرده من تناسب
مخصوصی داشت - نقاشی از روی مرده - اصلاً من نقاش
مرده ها بودم. ولی چشم ها، چشم های بسته او، آیا لازم
داشتم که دوباره آن ها را ببینم، آیا به قدر کافی در فکر و
مغز من مجسم نبودند؟

نمی دانم تا نزدیک صبح چند بار از روی صورت او
نقاشی کردم ولی هیچ کدام موافق میل منی شد، هرچه می
کشیدم پاره می کردم - از اینکار نه خسته می شدم و نه
گذشتن زمان را حس می کردم.

تاریک روشن بود، روشنائی کدري از پشت شیشه
های پنجره داخل اطاقم شده بود، من مشغول تصویری بودم
که بنظرم از همه بهتر شده بود ولی چشم ها، آن چشم هائی
که بحال سرزنش بود مثل این که گناهان پوزش ناپذیری از
من سر زده باشد، آن چشم ها را نمی توانستم روی کاغذ
بیاورم - یکمرتبه همه زندگی و یادبود آن چشم ها از خاطرم
محو شده بود - کوشش من بیهوده بود، هرچه بصورت او
نگاه می کردم، نمی توانستم حالت آن را بخاطر بیاورم -
ناگهان دیدم در همین وقت گونه های او کم کم رنگ
انداخت، یک رنگ سرخ جگرکی مثل رنگ گوشت جلو
دکان قصابی بود، جان گرفت و چشم های بی اندازه باز و
متعجب او - چشمهائی که همه فروغ زندگی در آن جمع
شده بود و با روشنائی ناخوشی می درخشید، چشم های

بیمار سرزنش دهنده او، خیلی آهسته باز و بصورت من خیره نگاه کرد- برای اولین بار بود که او متوجه من شد، به من نگاه کرد و دوباره چشم هایش بهم رفت- این پیشامد شاید لحظه ای بیش طول نکشید ولی کافی بود که من حالت چشم های او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم- با نیش قلم مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم. بعد از سر جایم بلند شدم، آهسته نزدیک او رفتم، به خیالم زنده است، زنده شده، عشق من در کالبد او روح دمیده. اما از نزدیک بوی مرده، بوی مرده تجزیه شده را حس کردم- روی تنش کرم های کوچک در هم می لولیدند و دو مگس زنبور طلایی دور او جلو روشنائی شمع پرواز می کردند- او کاملاً مرده بود، ولی چرا، چطور چشم هایش باز شد؟ نمی دانم. آیا در حالت رویا دیده بودم، آیا حقیقت داشت؟

نمی خواهم کسی این پرسش را از من بکند، ولی اصل کار صورت او نه - چشم هایش بود و حالا این چشم ها را داشتم، روح چشم هایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش به درد من نمی خورد، این تنی که محکوم به نیستی و طعمه کرم ها و موش های زیر زمین بود- حال از این به بعد او در اختیار من بود، نه من دست نشانده او. هر دقیقه که مایل بودم می توانستم چشم هایش را ببینم- نقاشی را با

احتیاط هر چه تمامتر بردم در قوطی حلبی خودم که دخلم بود گذاشتم و در پستوی اطاقم پنهان کردم.

شب پاورچین پاورچین می رفت گویا به اندازه کافی خستگی در کرده بود، صداهاى دوردست خفیف به گوش می رسید، شاید یک مرغ یا پرنده رهگذری خواب می دید، شاید گیاه ها می روئیدند - در این وقت ستاره های رنگ پریده پشت توده های ابر ناپدید می شدند. روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت بانگ خروس از دور بلند شد.

آیا با مرده چه می توانستم بکنم، با مرده ای که تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود؟ اوّل به خیالم رسید او را در اطاق خودم چال بکنم، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم، در چاهی که دور آن گلهای نیلوفر کبود روئیده باشد - اما همه این کارها برای این که کسی نبیند چقدر فکر، چقدر زحمت و تردستی لازم داشت! بعلاوه نمی خواستم که نگاه بیگانه به او بیفتد، همه این کارها را باید به تنهایی و بدست خودم انجام بدهم - من به درک، اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده ای داشت. - اما او، هرگز، هرگز، هیچ کس از مردمان معمولی، هیچ کس بغیر از من نمی بایستی که چشمش به مرده او بیفتد - او آمده بود در اطاق من، جسم سرد و سایه اش را تسلیم من کرده بود برای این که کس دیگری او را نبیند، برای این که

به نگاه بیگانه آلوده نشود - بالاخره فکری بنظرم رسید: اگر تن او را تکه تکه می کردم و در چمدان، همان چمدان کهنه خودم می گذاشتم و با خودم می بردم بیرون - دور، خیلی دور از چشم مردم و آنرا چال می کردم.

این دفعه دیگر تردید نکردم، کارد دسته استخوانی که در پستوی اطاقم داشتم آوردم و خیلی با دقت اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود، تنها چیزی که بدنش را پوشانیده بود، پاره کردم - مثل این بود که او قد کشیده بود چون بلندتر از معمول بنظرم جلوه کرد، بعد سرش را جدا کردم - چکه های خون لخته شده سرد از گلویش بیرون آمد، بعد دست ها و پاهایش را بریدم و همه تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش، همان لباس سیاه را رویش کشیدم - در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم - همین که فارغ شدم نفس راحتی کشیدم، چمدان را برداشتم وزن کردم، سنگین بود، هیچوقت آنقدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود - نه، هرگز نمی توانستم چمدان را به تنهایی با خودم ببرم.

هوا دوباره ابر و باران خفیفی شروع شده بود، از اطاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا بکنم که چمدان را همراه من بیاورد - در آن حوالی دیاری دیده نمی شد، کمی دورتر درست دقت کردم از پشت هوای مه آلود پیرمردی را

دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سرو نشسته بود. صورتش را که با شال گردن پهنی پیچیده بود دیده نمی شد - آهسته نزدیک او رفتم. هنوز چیزی نگفته بودم پیرمرد خنده دورگه خشک و زننده ای کرد به طوری که موهای تنم راست شد و گفتم:

«- اگه حمال می خواستی من خودم حاضرم هان-
یه کالسکه نعش کش هم دارم - من هر روز مرده ها رو می برم شاعبدالعظیم بخاک می سپرم ها، من تابوت هم می سازم، به اندازه هر کسی تابوت دارم به طوری که مو نمی زنه من خودم حاضرم، همین الان!

قهقه خندید به طوری که شانه هایش می لرزید.
من با دست اشاره به سمت خانه ام کردم ولی او فرصت حرف زدن به من نداد و گفت:

«- لازم نیس، من خونه تو رو بلدم، همین الان

هان.»

از سر جایش بلند شد. من بطرف خانه ام برگشتم رفتم در اطاقم و چمدان مرده را بزحمت تا دم در آوردم. دیدم یک کالسکه نعش کش کهنه و اسقاط دم در است که به آن دو اسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده، پیرمرد قوز کرده، آن بالا روی نشیمن نشسته بود و یک شلاق بلند در دست داشت، ولی اصلاً برنگشت بطرف من نگاه نکند - من چمدان را به زحمت در درون کالسکه گذاشتم که میانش

جای مخصوصی برای تابوت بود. خودم هم رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی لبه آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را به بینم- بعد چمدان را روی سینه ام لغزانیدم و با دو دستم محکم نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسب ها نفس زنان به راه افتادند، از بینی آنها بخار نفسشان مثل لوله دود در هوای بارانی دیده می شد و خیزهای بلند و ملایم بر می داشتند- دست های لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون انگشت هایش را بریده و در روغن داغ فرو کرده باشند آهسته بلند و بی صدا روی زمین گذاشته می شد- صدای زنگوله های گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود- یک نوع راحتی بی دلیل و ناگفتنی سر تا پای مرا گرفته بود، به طوری که از حرکت کالسکه نعش کش، آب تو دلم تکان نمی خورد- فقط سنگینی چمدان را روی قفسه سینه ام حس می کردم.-

مرده او، نعش او، مثل این بود که همیشه این وزن روی سینه مرا فشار می داده. مه غلیظ، اطراف جاده را گرفته بود- کالسکه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه می گذشت، اطراف من یک چشم انداز جدید و بی مانندی پیدا بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم: کوه های بریده بریده، درخت های عجیب و غریب توسری خورده نفرین زده از دو جانب جاده پیدا بود

که از لابلای آن خانه های خاکستری رنگ به اشکال سه گوشه، مکعب و منشور با پنجره های کوتاه تاریک بدون شیشه دیده می شد- این پنجره ها به چشم های گیج کسی که تب هذیانی دارد شبیه بود. نمی دانم دیوارها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال می دادند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی توانست در این خانه ها مسکن داشته باشد، شاید برای سایه موجودات اثری این خانه ها درست شده بود.

گویا کالسکه چی مرا از جاده مخصوصی و یا از بیراهه می برد، بعضی جاها فقط تنه های بریده و درخت های کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آنها خانه های پست و بلند، به شکل های هندسی: مخروطی، مخروط ناقص با پنجره های باریک و کج دیده می شد که گل های نیلوفر کبود از لای آنها درآمده بود و از در و دیوار بالا می رفت. این منظره یکمرتبه پشت مه غلیظ ناپدید شد- ابرهای سنگین باردار قله کوه ها را در میان گرفته می فشردند و نم نم باران مانند گرد و غبار، ویلان و بی تکلیف در هوا پراکنده شده بود- بعد از آن که مدتها رفتیم نزدیک یک کوه بلند بی آب و علف کالسکه نعش کش نگهداشت. من چمدان را از روی سینه ام لغزانیدم و بلند شدم.

پشت کوه یک محوطه خلوت، آرام و باصفا بود، یک جایی که هرگز ندیده بودم و نمی شناختم؛ ولی بنظرم

آشنا آمد مثل این که خارج از تصور من نبود - روی زمین از
 بته های نیلوفر کبود بی بو پوشیده شده بود، بنظر می آمد
 که تاکنون کسی پایش را در این محل نگذاشته بود - من
 چمدان را روی زمین گذاشتم، پیرمرد کالسکه چی رویش را
 برگردانید و گفت:

«- اینجا نزدیک شاعبدالعظیمه، جایی بهتر ازین
 برات پیدا نمی شه، پرنده پر نمیزنه هان!

من دست کردم جییم کرایه کالسکه چی را
 پردازم، دو قران و یک عباسی بیشتر توی جییم نبود.
 کالسکه چی خنده خشک زننده ای کرد و گفت:

«- قابلی نداره، باشه، بعد میگیرم، خونت رو بلدم،
 دیگه با من کاری نداشتی هان؟ همینقدر بدون که در قبر
 من بی سررشته نیسم هان. خجالت نداره بریم همینجا
 نزدیک^۱ رودخونه کنار درخت سرو یه گودال به اندازه
 چمدون برات میکنم و میرم.

پیرمرد با چالاکی مخصوصی که من نمی توانستم
 تصورش را بکنم از نشیمن خود پائین جست. من چمدان را
 برداشتم و دو نفری رفتیم کنار تنه درختی که پهلوی
 رودخانه ی خشکی بود او گفت:

«- همینجا خوبه.

^۱ - در واقع این واژه تلفظ عامیانه «نزدیک» است که به همین شکل در
 متن اصلی آمده است.

و بی آن که منتظر جواب من بشود با بیلچه و کلنگی که همراه داشت مشغول کردند شد.

من چمدان را زمین گذاشتم و سر جای خودم مات ایستاده بودم. پیرمرد با پشت خمیده و چالاکی آدم کهنه کاری مشغول بود، در ضمن کند و کو چیزی شبیه کوزه لعابی پیدا کرد، آن را در دستمال چرکی پیچید بلند شد و گفت:

«- اینم گودال هان، درس باندازه چمدونه مو

نمیزنه هان!

من دست کردم جیبم که مزدش را بدهم دو قران و یک عباسی بیشتر نداشتم. پیرمرد خنده خشک چندش انگیزی کرد و گفت:

«- نمیخواه، قابلی نداره، من خونتو بلدم هان-

ونگهی عوض مزد من یه کوزه پیدا کردم، یه گلدون راغه، مال شهر قدیم ری هان!»

بعد با هیکل خمیده قوز کرده اش می خندید، به طوری که شانه هایش میلرزید. کوزه را که میان دستمال چرکی بسته بود زیر بغلش گرفته بود و بطرف کالسکه نعش کش رفت و با چالاکی مخصوصی بالای نشیمن قرار گرفت. شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس زنان براه افتادند، صدای زنگوله گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم پشت توده مه از چشم من ناپدید شد.

همین که تنها ماندم نفس راحتی کشیدم، مثل این بود که بار سنگینی از روی سینه ام برداشته شد و آرامش گوارائی سر تا پایم را فراگرفت- دور خودم را نگاه کردم: اینجا محوطه کوچکی بود که میان تپه ها و کوه های کبود گیر کرده بود. روی یک رشته کوه آثار و بناهای قدیمی با خشت های کلفت و یک رودخانه خشک در آن نزدیکی دیده می شد- این محل دنج، دور افتاده و بی سر و صدا بود. من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این چشم های درشت وقتی که از خواب زمینی بیدار می شد جائی به فراخور ساختمان و قیافه اش پیدا میکرد وانگهی میبایستی که او دور از سایر مردم، دور از مرده دیگران باشد همان طوری که در زندگیش دور از زندگی دیگران بود.

چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال گذاشتم- گودال درست باندازه چمدان بود، مو نمی زد: ولی برای آخرین بار خواستم فقط یکبار در آن- در چمدان نگاه کنم. دور خودم را نگاه کردم دیاری دیده نمی شد، کلید را از جیبم درآوردم و در چمدان را باز کردم- اما وقتی که گوشه لباس سیاه را پس زدم در میان خون دلمه شده و کرم هائی که در هم می لولیدند دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالت زل زده به من نگاه میکرد و زندگی من ته این چشمها غرق شده بود. به تعجیل در چمدان را بستم و

خاک رویش ریختم. بعد با لگد خاک را محکم کردم، رفتم از بُته های نیلوفر کبود بی بو آوردم و روی خاکش نشا کردم، بعد قلبه سنگ و شن آوردم رویش پاشیدم تا اثر قبر بکلی محو بشود به طوری که هیچ کس نتواند آن را تمیز بدهد، بقدری خوب اینکار را انجام دادم که خودم هم نمیتوانستم قبر او را از باقی زمین تشخیص بدهم.

کارم که تمام شد نگاهی بخودم انداختم، دیدم لباسم خاک آلود، پاره، و خون لخته شده سیاهی به آن چسبیده بود، دو مگس زنبور طلائی دورم پرواز میکردند و کرم های کوچکی به تنم چسبیده بود که در هم می لولیدند - خواستم لکه خون روی دامن لباسم را پاک بکنم، اما هر چه آستینم را با آب دهن تر می کردم و رویش می مالیدم لکه خون بدتر می دوانید و غلیظ تر می شد به طوری که به تمام تنم نشت می کرد و سرمای لزج خون را روی تنم حس کردم.

نزدیک غروب بود، نم نم باران میامد، من بی اراده رد چرخ کالسکه نعش کش را گرفتم و راه افتادم همین که هوا تاریک شد جای چرخ کالسکه نعش کش را گم کردم؛ بی مقصد، بی فکر و بی اراده در تاریکی غلیظ متراکم آهسته راه می رفتم و نمی دانستم که به کجا خواهم رسید، چون بعد از او، بعد از آن که آن چشم های درشت را میان خون دلمه شده دیده بودم، در شب تاریکی، در شب عمیقی

که سرتاسر زندگی مرا فراگرفته بود راه می رفتم، چون دو چشمی که به منزله چراغ آن بود برای همیشه خاموش شده بود و در این صورت برایم یکسان بود که به مکان و مأوایی برسم یا هرگز نرسم.

سکوت کامل فرمانروائی داشت، به نظرم آمد که همه مرا ترک کرده بودند، به موجودات بی جان پناه بردم. رابطه ای بین من و جریان طبیعت، بین من و تاریکی عمیقی که در روح من پائین آمده بود تولید شده بود - این سکوت یکجور زبانی است که ما نمی فهمیم، از شدت کیف سرم گیج رفت، حالت قی به من دست داد و پاهایم سست شد. خستگی بی پایانی در خودم حس کردم، رفتم در قبرستان کنار جاده، روی سنگ قبری نشستم، سرم را میان دو دستم گرفتم و به حال خودم حیران بودم - ناگهان صدای خنده خشک زننده ای مرا بخودم آورد. رویم را برگردانیدم دیدم هیکلی که سر و رویش را با شال گردن پیچیده پهلویم نشسته بود و چیزی در دستمال بسته، زیر بغلش بود، رویش را به من کرد و گفت:

«- حتماً تو میخواستی شهر بری راهو گم کردی

هان؟ لابد با خودت میگی اینوقت شب من تو قبرسون چکار دارم - اما نترس، سر و کار من با مرده هاس، شغلم گورکنیس، بد کاری نیس هان؟ من تمام راه و چاه های اینجا رو بلدم - مثلاً امروز رفتم یه قبر بکنم این گلدون از

زیر خاک درامد، میدونی، گلدون راغه مال شهر قدیم ری
هان! اصلاً قابلی نداره من این کوزه رو بتو میدم، به یادگار
من داشته باش.

من دست کردم در جیبم دو قران و یک عباسی
در آوردم، پیرمرد با خنده خشک چندی انگیزی گفت:
«- هرگز، قابلی نداره، من ترو میشناسم خونت رو
هم بلدم - همین بغل، من یه کالسکه نعش کش دارم بیا ترو
بخونت برسونم هان - دو قدم راس.»

کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد - از زور
خنده شانه هایش می لرزید، من کوزه را برداشتم و دنبال
هیکل قوز کرده پیرمرد افتادم. سر پیچ جاده یک کالسکه
نعش کش لکنه با دو اسب سیاه لاغر ایستاده بود - پیرمرد
با چالاکی مخصوصی رفت بالای نشیمن نشست و من هم
رفتم درون کالسکه میان جای مخصوصی که برای تابوت
درست شده بود دراز کشیدم و سرم را روی لبه بلند آن
گذاشتم برای این که اطراف خودم را بتوانم ببینم. کوزه را
روی سینه ام گذاشتم و با دستم آن را نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسب ها نفس زنان به راه
افتادند. خیزهای بلند و ملایم برمیداشتند، پاهای آن ها
آهسته و بی صدا روی زمین گذاشته می شد صدای زنگوله
گردن آن ها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم
بود - از پشت ابر، ستاره ها مثل حدقه چشم های براقی که

از میان خونِ دلمه شدهٔ سیاه بیرون آمده باشد روی زمین را نگاه می کردند-آسایش گوارائی سر تا پایم را فراگرفت، فقط گلدان مثل وزن جسد مرده ای روی سینه مرا فشار می داد- درخت های پیچ در پیچ با شاخه های کج و کوله مثل این بود که در تاریکی از ترس این که مبدا بلغزند و زمین بخورند دست یکدیگر را گرفته بودند. خانه های عجیب و غریب به شکل های بریده بریده هندسی با پنجره های متروک سیاه کنار جاده رج کشیده بودند؛ ولی بدنه دیوار این خانه ها مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد می کرد، درخت ها به حالت ترسناکی دسته دسته، ردیف ردیف، می گذشتند و از پی هم فرار می کردند ولی بنظر می آمد که ساقه نیلوفرها توی پای آن ها می پیچید و زمین می خوردند. بوی مرده، بوی گوشت تجزیه شده همهٔ جان مرا فراگرفته بود- گویا بوی مرده همیشه به جسم من فرورفته بود و همهٔ عمرم من در یک تابوت سیاه خوابیده بوده ام و یک نفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمی دیدم مرا میان مه و سایه های گذرنده می گردانید.

کالسکه نعلش کش ایستاد، من کوزه را برداشتم و از کالسکه پائین جستم. جلو در خانه ام بودم، به تعجیل وارد اطاقم شدم، کوزه را روی میز گذاشتم رفتم قوطی حلبی، همان قوطی حلبی که غُلکم^۱ بود و در پستوی اطاقم قایم

^۱ - منظور «قلک» است و به همین شکل در متن آمده است.

کرده بودم برداشتم آمدم دم در که بجای مزد قوطی را به پیرمرد کالسکه چی بدهم. ولی او غیبت زده بود، اثری از آثار او و کالسکه اش دیده نمی شد - دوباره مایوس به اطاقم برگشتم، چراغ را روشن کردم کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم، خاک روی آن را با آستینم پاک کردم. کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که به رنگ زنبور طلائی خردشده درآمده بود و یکطرف تنه آن بشکل لوزی حاشیه ای از نیلوفر کبودرنگ داشت و میان آن...

میان حاشیه لوزی صورت او.. صورت زنی کشیده شده بود که چشم های سیاه درشت، چشم های درشت تر از معمول، چشم های سرزنش دهنده داشت مثل این که از من گناه های پوزش ناپذیری سر زده بود که خودم نمی دانستم. چشم های مهیب افسونگر که در عین حال مضطرب و متعجب، تهدیدکننده و وعده دهنده بود. این چشم ها می ترسانید و جذب می کرد و یک پرتو ماوراء طبیعی مست کننده در ته آن می درخشید، گونه های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک بهم پیوسته، لبهای گوشتالوی نیمه باز و موهای نامرتب داشت که یک رشته از ان روی شقیقه هایش چسبیده بود.

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم از توی قوطی حلبی بیرون آوردم، مقابله کردم، با نقاشی روی کوزه ذره ای فرق نداشت، مثل این که عکس یکدیگر

بودند- هر دو آنها یکی و اصلاً کار یک نفر، کار یک نقاشِ بدبختِ رویِ قلمدانساز بود- شاید روح نقاشِ کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من به اختیار او بوده است. آن ها را نمی شد از هم تشخیص داد فقط نقاشی من روی کاغذ بود در صورتی که نقاشیِ رویِ کوزه، لعاب شفاف قدیمی داشت که روح مرموز، یک روح غریب غیر معمولی به این تصویر داده بود و شرارهٔ روح شروری در ته چشمش می درخشید- نه، باورکردنی نبود همان چشم های درشت بی فکر، همان قیافه تودار و در عین حال آزاد! کسی نمی تواند پی ببرد که چه احساسی به من دست داد. می خواستم از خودم بگریزم- آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختی های زندگیم دوباره جلو چشمم مجسم شد. آیا فقط چشم های یک نفر در زندگیم کافی نبود؟ حالا دو نفر با همان چشم ها، چشم هایی که مال او بود به من نگاه می کردند! نه، قطعاً تحمل ناپذیر بود- چشمی که خودش آنجا نزدیک کوه کنار تنهٔ درخت سرو پهلوی رودخانه خشک به خاک سپرده شده بود. زیر گلهای نیلوفر کبود، در میان خون غلیظ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشه گیاه ها بزودی در حدقه آن فرو می رفت که شیره اش را بمکد، حالا با زندگی قوی و سرشار به من نگاه می کرد!

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین زده گمان نمی کردم. ولی بواسطه حس جنایتی که در من پنهان بود، در عین حال خوشی بی دلیلی، خوشی غریبی به من دست داد- چون فهمیدم که یک نفر همدرد قدیمی داشته ام- آیا این نقاش قدیم، نقاشی که روی این کوزه را صدها، شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود همدرد من نبود؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود؟ تا این لحظه من خودم را بدبخت ترین موجودات می دانستم ولی پی بردم زمانی که روی آن کوه ها در آن خانه ها و آبادی های ویران که با خشت های وزین ساخته شده بود مردمانی زندگانی می کرده اند که حالا استخوان آن ها پوسیده شده و شاید ذرات قسمت های مختلف تن آنها در گل های نیلوفر کبود زندگی می کرد- میان این مردمان یکنفر نقاش فلکزده، یکنفر نقاش نفرین شده، شاید یک نفر روی قلمدانساز بدبخت مثل من وجود داشته، درست مثل من- و حالا پی بردم، فقط می توانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه می سوخته و می گداخته- درست مثل من- همین به من دلداری می داد.

بالاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی کوزه گذاشتم، بعد رفتم منقل مخصوص خودم را درست کردم، آتش که گل انداخت آوردم جلو نقاشی ها گذاشتم- چند پک وافور کشیدم و در عالم خلسه به عکس ها خیره شدم،

چون می خواستم افکار خودم را جمع بکنم و فقط دود اثری تریاک بود که می توانست افکار مرا جمع آوری کرده و استراحت فکری برایم تولید بکند.

هرچه تریاک برایم مانده بود کشیدم تا این افیونِ غریب، همه مشکلات و پرده هائی که جلو چشم مرا گرفته بود، این همه یادگارهای دوردست خاکستری و متراکم را پراکنده بکند - حالی که انتظارش را می کشیدم آمد و بیش از انتظارم بود: - کم کم افکارم دقیق، بزرگ و افسون آمیز شد در یک حالت نیمه خواب و نیمه اغما فرورفتم.

بعد مثل این بود که فشار و وزن روی سینه ام برداشته شد، مثل این که قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ، لطیف و موشکاف شده بود پرواز می کردم - یکجور کیف عمیق و ناگفتنی سر تا پایم را گرفت. از قید بار تنم آزاد شده بودم، تمام وجودم بطرف عالم گُند و کِرخت نباتی متمایل شده بود - یک دنیای آرام ولی پر از اشکال و الوان افسونگر و گوارا - بعد دنباله افکارم از هم گسیخته و در این رنگها و اشکال حل می شد - در امواجی غوطه ور بودم که پر از نوازش های اثری بود. صدای قلبم را می شنیدم، حرکت شریانم را حس می کردم، این حالت برای من پر از معنی و کیف بود.

از ته دل می خواستم و آرزو می کردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم، اگر این فراموشی ممکن می

شد، اگر می توانست دوام داشته باشد، اگر چشم هایم که بهم می رفت در وراء خواب، آهسته در عدم صرف می رفت و هستی خودم را دیگر احساس نمی کردم، اگر ممکن بود در یک لکه مرکب، در یک آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین، تمام هستی ام ممزوج می شد و بعد این امواج و اشکال آن قدر بزرگ می شد و می دوانید که بکلی محو و ناپدید می شد- به آرزوی خودم رسیده بودم.

کم کم حالت خمودت و کرختی به من دست داد مثل یک نوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش می کرد- بعد حس کردم که زندگی من رو به قهقرا می رفت، متدرجاً حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاک شده، فراموش شده زمان بچگی خودم را می دیدم- نه تنها می دیدم بلکه در این گیر و دارها شرکت داشتم و آن ها را حس می کردم- لحظه به لحظه کوچکتر و بچه تر می شدم. بعد ناگهان افکارم محو و تاریک شد، بنظرم آمد که تمام هستی من سر یک چنگک باریک آویخته شده و در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم- بعد از سر چنگک رها شدم، می لغزیدم و دور می شدم ولی به هیچ مانعی بر نمی خوردم- یک پرتگاه بی پایان در یک شب جاودانی بود- بعد از آن پرده های محو و پاک شده، پی در پی جلو چشمم نقش می بست- یک لحظه فراموشی محض را طی کردم- وقتی که بخودم آمدم یکمرتبه خودم

را در اطاق کوچکی دیدم و به وضع مخصوصی بودم که
بنظرم غریب می آمد و در عین حال برایم طبیعی بود-

.....

در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم محیط و وضع آنجا کاملاً به من آشنا و نزدیک بود به طوری که بیش از زندگی و محیط سابق خودم به آن انس داشتم - مثل این که انعکاس زندگی حقیقی من بود - یک دنیای دیگر، ولی به قدری به من نزدیک و مربوط بود که به نظرم می آمد در محیط اصلی خودم برگشته ام - در یک دنیای قدیمی اما در عین حال نزدیک تر و طبیعی تر متولد شده بودم.

هوا هنوز گرگ و میش بود، یک پیه سوز سر طاقچه اطاقم می سوخت، یک رختخواب هم گوشه اطاق افتاده بود؛ ولی من بیدار بودم، حس می کردم که تنم داغ است و لکه های خون به عبا و شال گردنم چسبیده بود، دست هایم خونین بود. اما با وجود تب و دوار سر یک نوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولید شده بود که شدیدتر از فکرِ محو کردن آثار خون بود، قوی تر ازین بود که داروغه بیاید و مرا دستگیر بکند - وانگهی مدت ها بود که منتظر بودم به دست داروغه بیفتم ولی تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیاله شراب زهرآلود را که سر رف بود بیک جرعه بنوشم - این احتیاج نوشتن بود که برایم

یکجور وظیفه اجباری شده بود، می خواستم این دیوی که مدتها بود درون مرا شکنجه میکرد بیرون بکشم، میخواستم دلیری خودم را روی کاغذ بیاورم. - بالاخره بعد از اندکی تردید پیه سوز را جلو کشیدم و اینطور شروع کردم:

«من همیشه گمان میکردم که خاموشی بهترین چیزهاست، گمان می کردم که بهتر است آدم مثل پرندگان کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند - ولی حالا دیگر دست خودم نیست، چون آنچه که نباید بشود شد - کی می داند، شاید همین الان یا یکساعت دیگر یک دسته گز مه مست برای دستگیر کردنم بیایند - من هیچ مایل نیستم که لاشه خودم را نجات بدهم بعلاوه جای انکار هم باقی نمانده، بر فرض هم که لکه های خون را محو بکنم؛ ولی قبل از این که بدست آنها بیفتم یک پیاله از آن بغلی شراب، از شراب موروئی خودم که سر رف گذاشته ام خواهم خورد..»

«حالا می خواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه انگور در دستم بفشارم و عصاره آنرا، نه، شراب آنرا قطره قطره در گلوی خشک سایه ام مثل آب تربت بچکانم، فقط می خواهم پیش از اینکه بروم دردهائی که مرا خرده خرده مانند خوره یا سلعه گوشه این اطاق خورده است روی کاغذ بیاورم - چون به این وسیله بهتر می توانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم. - آیا مقصودم نوشتن وصیت نامه است؟ هرگز. چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد، وانگهی چه چیزی روی زمین می تواند برایم کوچکترین ارزش را داشته باشد - آنچه که زندگی

بوده است از دست داده ام. گذاشتم و خواستم از دستم
برود و بعد از آن که من رفتم، به درک، می خواهد کسی
کاغذپاره های مرا بخواند، می خواهد هفتاد سال سیاه هم
نخواند - من فقط برای این احتیاج نوشتن که عجلتاً برایم
ضروری شده است می نویسم - من محتاجم، بیش از پیش
محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، به سایه
خودم ارتباط بدهم - این سایه شومی که جلو روشنائی پیه
سوز روی دیوار خم شده و مثل این است آنچه که می
نویسم به دقت می خواند و می بلعد - این سایه حتماً بهتر از
من می فهمد! فقط با سایه خودم خوب می توانم حرف بزنم،
اوست که مرا وادار به حرف زدن می کند، فقط او می تواند
مرا بشناسد، او حتماً می فهمد... می خواهم عصاره، نه، شراب
تلخ زندگی خودم را چکه چکه در گلوی خشک سایه ام
چکانیده به او بگویم: «این زندگی من است!»

«هرکس دیروز مرا دیده جوان شکسته و ناخوشی
دیده است ولی امروز پیرمرد قوزی می بیند که موهای
سفید، چشم های واسوخته و لب شکری دارد. من می ترسم
از پنجره اطاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه بخودم نگاه
بکنم، چون همه جا سایه های مضاعف خودم را می بینم - اما
برای این که بتوانم زندگی خودم را برای سایه خمیده ام
شرح بدهم باید یک حکایت نقل بکنم - اوه، چقدر حکایت
هائی راجع به ایام طفولیت، راجع به عشق، جماع، عروسی و

مرگ وجود دارد و هیچ کدام حقیقت ندارند - من از قصه ها و عبارت پردازی خسته شده ام.

«من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم ولی آیا در آن کمترین اثر حقیقت وجود خواهد داشت یا نه - این را دیگر نمی دانم - من نمی دانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته ام مال نیشاپور یا بلخ و یا بنارس است - در هر صورت من به هیچ چیز اطمینان ندارم.

«من از بس چیزهای متناقض دیده و حرف های جوربجور شنیده ام و از بس که دید چشم هایم روی سطح اشیاء مختلف ساییده شده - این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهان است، حالا هیچ چیز را باور نمی کنم - به ثقل و ثبوت اشیاء، به حقایق آشکار و روشن همین الان هم شک دارم - نمی دانم اگر انگشت هایم را به هاون سنگی گوشه حیاطمان بزنم و از او بپرسم آیا ثابت و محکم هستی در صورت جواب مثبت باید حرف او را باور بکنم یا نه.

«آیا من یک موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمی دانم - ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم، نه، آن «من» سابق مرده است، تجزیه شده ولی هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد - باید حکایت خودم را نقل بکنم، ولی نمی دانم باید از کجا شروع کرد - سرتاسر زندگی قصه

و حکایت است. باید خوشه انگور را بفشارم و شیره آنرا قاشق قاشق در گلوی خشک این سایه پیر بریزم.

« آیا از کجا باید شروع کرد؟ چون همه فکرهایی که عجالتاً در کله ام می جوشد مال همین الان است، ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد - یک اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه تر و بی تاثیرتر از یک اتفاق هزار سال پیش باشد. » شاید از آنجائی که همه روابط من با دنیای زنده ها بریده شده یادگارهای گذشته جلوم نقش می بندد - گذشته، آینده، ساعت، روز، ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی، جوانی و پیری برای من جز حرف های پوچ چیز دیگری نیست، فقط برای مردمان معمولی، برای رَجَاله ها - رجاله با تشدید - همین لغت را می جستم، برای رجاله ها که زندگی آنها موسم و حد معینی دارد، مثل فصل های سال و در منطقه معتدل زندگی واقع شده است صدق می کند. ولی زندگی من همه اش یک فصل و یک حالت داشته - مثل این است که در یک منطقه سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است در صورتی که میان تنم همیشه یک شعله می سوزد و مرا مثل شمع آب می کند.

«میان چهاردیواری که اطاق مرا تشکیل می دهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده، زندگی من مثل شمع خرده خرده آب می شود، نه، اشتباه می کنم - مثل یک

کنده هیزم تر است که گوشه دیگدان افتاده و به آتش هیزم های دیگر برشته و ذغال شده ولی نه سوخته است و نه تر و تازه مانده فقط از دود و دم دیگران خفه شده. - اطاقم مثل همه اطاقها با خشت و آجر روی خرابه هزاران خانه های قدیمی ساخته شده، بدنه سفید کرده و یک حاشیه کتیبه دارد - درست شبیه مقبره است - کمترین حالات و جزئیات اطاقم کافی است که ساعت های دراز فکر مرا به خودش مشغول بکند مثل کارتنک^۱ کنج دیوار - چون از وقتی که بستری شده ام به کارهایم کمتر رسیدگی می کنند - میخ طویله ای که به دیوار کوبیده شده جای ننوی من و زنم بوده و شاید بعدها هم وزن بچه های دیگر را متحمل شده است. کمی پائین میخ از گچ دیوار یک تخته ورآمده و از زیرش بوی اشیاء و موجوداتی که سابق بر این در این اطاق بوده اند استشمام می شود، به طوری که تاکنون هیچ جریان و بادی نتوانسته این بوهای سمج، تنبل و غلیظ را پراکنده بکند: بوی عرق تن، بوی ناخوشی های قدیمی، بوی های دهن، بوی پا، بوی تند شاش، بوی روغن خراب شده، حصیرِ پوسیده، خاکینه سوخته، بوی پیازداغ، بوی جوشانده، بوی پنیرک و مامازی بچه، بوی اطاق پسری که تازه تکلیف شده، بخارهایی که از کوچه آمده و بوهای مرده یا در حال

^۱ - کارتنک: تله ای تورمانند که عنکوبتها برای به دام انداختن حشرات به صورت مایعی از بدن خود ترشح می کنند و در تماس با هوا تبدیل به رشته هایی نازک می شود. - به نقل از فرهنگ سخن -

نزع که همه آنها هنوز زنده هستند و علامت مشخصه خود را نگه داشته اند. خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل و منشأ آنها معلوم نیست، ولی اثر خود را باقی گذاشته اند.

«اطاقم یک پستوی تاریک و دو دریچه با خارج، با دنیای رجاله ها دارد. یکی از آنها رو به حیاط خودمان باز می شود و دیگری رو به کوچه است. و از آنجا مرا مربوط با شهر ری می کند. شهری که عروس دنیا مینامند و هزاران کوچه پس کوچه و خانه های توسری خورده، مدرسه و کاروانسرا دارد. شهری که بزرگترین شهر دنیا بشمار می آید پشت اطاق من نفس می کشد و زندگی می کند. اینجا گوشه اطاقم وقتی که چشم هایم را بهم می گذارم سایه های محو و مخلوط شهر، آنچه که در من تاثیر کرده، با کوشک ها، مسجدها و باغ هایش همه جلو چشمم مجسم می شود.

«این دو دریچه مرا با دنیای خارج با دنیای رجاله ها مربوط می کند؛ ولی در اطاقم یک آینه به دیوار است که صورت خودم را در آن می بینم و در زندگی محدود من این آینه مهمتر از دنیای رجاله هاست که با من هیچ ربطی ندارد.

«از تمام منظره شهر دکان قصابی حقییری جلو دریچه اطاق من است که روزی دو گوسفند به مصرف می رساند. هردفعه که از دریچه به بیرون نگاه می کنم مرد

قصاب را می بینم - هر روز صبح زود دو یابوی سیاه لاغر - یابوهای تب لازمی که سرفه های عمیق خشک می کنند و دست های خشکیده آن ها منتهی به سُم شده مثل این که مطابق یک قانون وحشی دست های آن ها را بریده و در روغن داغ فرو کرده اند و دو طرفشان لش گوسفند آویزان شده جلو دکان می آورند - مرد قصاب دست چرب خود را به ریش حنابسته اش می کشد، اوّل لاشه گوسفندها را با نگاه خریداری برانداز می کند، بعد دوتا از آن ها را انتخاب می کند، دنبه آن ها را با دستش وزن می کند، بعد می برد و به چنگک دکانش می آویزد - یابوها نفس زنان براه می افتند آن وقت قصاب این جسدهای خونالود را با گردن های بریده چشم های رَک زده^۱ و پلک های خونالود که از میان کاسه سر کبودشان درآمده است نوازش می کند، دستمالی می کند، بعد یک گزلیک دسته استخوانی بر می دارد تن آن ها را به دقت تکه تکه می کند و گوشت لخم را با تبسم به مشتریانش می فروشد. تمام اینکارها را با چه لذتی انجام می دهد! من مطمئنم یکجور کیف و لذت هم می برد - آن سگ زرد گردن کلفت هم که محله مان را قرق کرده و همیشه با گردن کج و چشم های بیگناه نگاه حسرت آمیز به دست قصاب می کند آن سگ هم همه این ها را می

^۱ - سخن زیر لب که از روی خشم و ناراحتی گفته می شود - زک - زک

داند - آن سگ هم می داند که قصاب از شغل خودش لذت
می برد!

«کمی دورتر، زیر یک طاقی پیرمرد عجیبی نشسته
که جلوش بساطی پهن است. توی سفره او یک دستغاله^۱، دو
تا نعل، چند جور مهره رنگین، یک گزلیک، یک تله موش،
یک گازانبر زنگ زده، یک آب دوات کن، یک شانه دندانه
شکسته، یک بیلچه و یک کوزه لعابی گذاشته که رویش را
دستمال چرک انداخته. - ساعتها، روزها، ماهها من از پشت
دریچه به او نگاه کرده ام همیشه با شال گردن چرک، عبای
شُشتری^۲، یخه باز که از میان آن پشم های سفید سینه اش
بیرون زده با پلک های واسوخته که ناخوشی سمج و بی
حیائی آن را می خورد و طلسمی که به بازویش بسته به یک
حالت نشسته است، فقط شب های جمعه با دندانه های زرد و
افتاده اش قرآن می خواند. گویا از همین راه نان خودش را
در می آورد، چون من ندیدم کسی از او چیزی بخرد - مثل
این است در کابوس هائی که دیده ام اغلب صورت این مرد
در آن ها بوده است. آیا پشت این کله مازوئی^۳ و تراشیده او
که دورش عمامه شیر و شکری پیچیده، پشت پیشانی کوتاه
او چه افکار سمج و احمقانه ای مثل علف هرزه روئیده

^۱ - داسچه - داس کوچک

^۲ - شوشتر ... شهر باستانی و معروف در استان خوزستان که عباهای آنجا معروف
بوده است.

^۳ - مازو: میوه بلوط - کله مازویی: سر بلوط گونه

است؟ گویا سفره روبروی پیرمرد و بساط خنزرپنزر^۱ او با زندگیش رابطه مخصوصی دارد. چندبار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم؛ اما جرئت نکردم.

«دایه ام به من گفت این مرد در جوانی کوزه گر بوده و فقط همین یک دانه کوزه را برای خودش نگه داشته و حالا از خرده فروشی نان خودش را در می آورد.

«این ها رابطه من با دنیای خارجی بود، اما از دنیای داخلی: فقط دایه ام و یک زن لکاته برایم مانده بود. ولی ننجون دایه او هم هست، دایه هردومان است- چون نه تنها من و زنم خویش و قوم نزدیک بودیم بلکه ننجون هردومان را با هم شیر داده بود- اصلاً مادر او مادر من هم بود- چون من اصلاً مادر و پدرم را ندیده ام و مادر او آن زن بلندبالا که موهای خاکستری داشت مرا بزرگ کرد، مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را به زنی گرفتم.

«- از پدر و مادرم چندجور حکایت شنیده ام. فقط یکی از این حکایتها که ننجون برایم نقل کرد پیش خودم تصور می کنم باید حقیقی باشد- ننجون برایم گفت که پدر

^۱ - خنزرپنزر: خرده ریز و اشیاء بی ارزش- اصل کلمه برآمده از واژه عربی خنزیر به معنی خوک و چیزهای کثیف است. پنزر قرینه آهنگین زبان گفتگویی است و در مجموع به خرده ریز و چیزهای بی ارزش گفته می شود.

و عمویم برادر دوقلو بوده اند، هردو آنها یک شکل، یک قیافه و یک اخلاق داشته اند و حتی صدای شان یکجور بوده به طوری که تشخیص آن ها از یکدیگر کار آسانی نبوده است. علاوه بر این یک رابطه معنوی و حس همدردی هم بین آنها وجود داشته به این معنی که اگر یکی از آنها ناخوش میشده دیگری هم ناخوش می شده است - به قول مردم مثل سیبی که نصف کرده باشند - بالاخره هردو آنها شغل تجارت را پیش می گیرند و در سن بیست سالگی به هندوستان می روند و اجناس ری را از قبیل پارچه های مختلف مثل مُنیرَه^۱، پارچه گلدار، پارچه پنبه ای، جُبَه، شال، سوزن، ظروف سفالی، گل سرشور و جلد قلمدان به هندوستان می بردند و می فروختند. پدرم در شهر بَنارس بوده و عمویم را به شهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتی می فرستاده - بعد از مدتی پدرم عاشق یک دختر باکره بوگام داسی، رقااص معبد لینگم پوجه می شود. کار این دختر مذهبی جلو بت بزرگ لینگم و خدمت بتکده بوده است - یک دختر خونگرم زیتونی با پستانهای لیموئی، چشمهای درشت مورب، ابروهای باریک بهم پیوسته که میانش را خال سرخ می گذاشته.

«حالا می توانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام داسی یعنی مادرم با ساری آبریشمی رنگین زردوزی،

^۱ - نوعی پارچه کتان

سینه باز، سربند دیبا، گیسوی سنگین سیاهی که مانند شب ازلی تاریک و در پشت سرش گره زده بوده، النگوهای مچ پا و مچ دستش، حلقه طلائی که از پره بینی گذرانیده بوده. چشم های درشت سیاه خمار و مورب، دندان های براق، با حرکات آهسته موزونی که به آهنگ ستار^۱ و تنبک، تنبور و سنج و کرنا می رقصیده - یک آهنگ ملایم و یکنواخت که مردهای لخت چالمه بسته می زده اند - آهنگ پرمعنی که همه اسرار جادوگری و خرافات و شهوت ها و دردهای مردم هند در آن مختصر و جمع شده بوده و بوسیله حرکات متناسب و اشارات شهوت انگیز - حرکات مقدس - بوگام داسی مثل برگ گل باز می شده، لرزشی بطول شانه و بازوهایش می داده، خم می شده و دوباره جمع می شده است، این حرکات که مفهوم و معنی مخصوصی در برداشته و بدون زبان حرف می زده است، چه تاثیری ممکن است در پدرم کرده باشد - مخصوصاً بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط با عطر موگرا و روغن صندل می شده به مفهوم شهوتی این منظره می افزوده است - عطری که بوی شیر درخت های دوردست را دارد و به احساسات دور و خفه شده جان می دهد - بوی مجری^۲ دوا، بوی دواهایی که در اطاق بچه داری نگه می دارند و از هند می آید - روغن های

^۱ - منظور سیتار هندی است.

^۲ - صندوقچه

ناشناس سرزمینی که پر از معنی و آداب و رسوم قدیمی است - لابد بوی جوشانده های مرا می داده - همه این ها یادگارهای دور و کشته شده پدرم را بیدار کرده - پدرم به قدری شیفته بوگام داسی می شود که به مذهب دختر رقاص - به مذهب لینگم می گرود. ولی پس از چندی که دختر آبستن می شود او را از خدمت معبد بیرون می کنند.

«من تازه بدنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود به بنارس بر می گردد. ولی مثل این که سلیقه و عشق او هم با سلیقه پدرم جور می آمده یکدل نه، صد دل، عاشق مادر من می شود و بالاخره او را گول میزند، چون شباهت ظاهری و معنوی که با پدرم داشته اینکار را آسان می کند - همین که قضیه کشف می شود مادرم می گوید که هر دو آنها را ترک خواهد کرد؛ مگر به این شرط که پدر و عمویم آزمایش مارناگ را بدهند و هرکدام از آنها که زنده بمانند به او تعلق خواهد داشت.

«آزمایش از این قرار بوده که پدر و عمویم را بایستی در یک اطاق تاریک مثل سیاه چال با یک مار ناگ بیندازند و هریک از آنها را که مار گزید طبیعتاً فریاد می زند آن وقت مارافسا در اطاق را باز می کند و دیگری را نجات می دهد و بوگام داسی به او تعلق می گیرد.

«قبل از این که آن ها را در سیاه چال بیندازند پدرم از بوگام داسی خواهش می کند که یکبار دیگر جلو او

برقص، رقص مقدس معبد را بکند، او هم قبول می کند و به آهنگ نی لبک مارافسا جلو روشنائی مشعل با حرکات پرمعنی موزون و لغزنده می رقصد و مثل مارناگ پیچ و تاب می خورد- بعد پدر و عمویم را در اطاق مخصوصی با مارناگ می اندازند- عوض فریاد اضطراب انگیز، یک ناله مخلوط با خنده چندشناکی بلند می شود، یک فریاد دیوانه وار- در را که باز می کنند عمویم از اطاق بیرون می آید- ولی صورتش پیر و شکسته و موهای سرش- از شدت بیم و هراس، صدای لغزش و سوت مار خشمگین که چشم های گرد شرربار و دندانهای زهرآگین داشته و بدنش مرکب بوده از یک گردن دراز که منتهی به یک برجستگی شبیه قاشق و سر کوچک می شده، از شدت وحشت عمویم با موهای سفید از اطاق خارج می شود- مطابق شرط و پیمان، بوگام داسی متعلق به عمویم می شود- یک چیز وحشتناک! معلوم نیست کسی که بعد از آزمایش زنده مانده پدرم و یا عمویم بوده است- چون درنتیجه این آزمایش اختلال فکری برایش پیدا شده بوده، زندگی سابق خود را به کلی فراموش کرده و بچه را نمی شناخته؛ از این رو تصور کرده اند که عمویم بوده است- آیا همه این افسانه مربوط به زندگی من نیست، آیا انعکاس این خنده چندش انگیز و وحشت این آزمایش، تاثیر خودش را در من نگذاشته و مربوط به من نمی شود؟ ازین به بعد من بجز یک نانخور زیادی و بیگانه

چیز دیگری نبوده ام - بالاخره عمو یا پدرم برای کارهای تجارتی خودش با بوگام داسی به شهر ری بر می گردند و مرا می آورد به دست خواهرش که عمه من باشد می سپارد. «دایه ام گفت وقت خداحافظی مادرم یک بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ، مار هندی حل شده بود برای من به دست عمه ام می سپارد، آیا یک بوگام داسی چه چیز بهتری می تواند به رسم یادگار برای بچه اش بگذارد؟ شراب ارغوانی، اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی می بخشد - شاید او هم زندگی خودش را مثل خوشه انگور فشرده و شرابش را به من بخشیده بود - از همان زهری که پدرم را کشت - حالا می فهمم چه سوغات گرانبهائی داده است!

«آیا مادرم زنده است؟ شاید الان که من مشغول نوشتن هستم. او در میدان یک شهر دوردست هند جلو روشنائی مشعل مثل مارپیچ و تاب می خورد و می رقصد - مثل اینکه مارناگ او را گزیده باشد و زن و بچه و مردهای کنجکاو و لخت دور او حلقه زده اند درحالی که پدر یا عمویم با موهای سفید، قوزکرده کنار میدان نشسته به او نگاه می کند و یاد سیاه چال، صدای سوت و لغزش مار خشنماک افتاده که سر خود را بلند می گیرد، چشم هایش برق می زند، گردنش مثل کفچه می شود و خطی که شبیه

عینک است پشت گردنش به رنگ خاکستری تیره ظاهر می شود.

«بهر حال، من بچه شیرخوار بودم که در بغل همین ننجون گذاشتند و ننجون دختر عمه ام همین زن لکاته مرا هم شیر می داده است، و من زیر دست عمه ام آن زن بلندبالا که موهای خاکستری روی پیشانی‌اش بود در همین خانه با دخترش، همین لکاته بزرگ شدم - از وقتی که خودم را شناختم عمه ام را بجای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم به قدری او را دوست داشتم که دخترش همین خواهر شیری خودم را بعدها چون شبیه او بود به زنی گرفتم.»

«یعنی مجبور شدم او را بگیرم، فقط یکبار این دختر خودش را به من تسلیم کرد، هیچ وقت فراموش نخواهم کرد، آن هم سر بالین مادر مرده اش بود - خیلی از شب گذشته بود من برای آخرین وداع همین که همه اهل خانه به خواب رفتند با پیرهن و زیرشلواری بلند شدم در اطاق مرده رفتم. دیدم دو شمع کافوری بالای سرش می سوخت، یک قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای این که شیطان در جسمش حلول نکند - پارچه روی صورتش را که پس کردم عمه ام را با آن قیافه با وقار و گیرنده اش دیدم، مثل این که همه علاقه های زمینی در صورت او به تحلیل رفته بود، یک حالتی که مرا وادار به کرنش می کرد؛ ولی در

عین حال مرگ به نظرم یک اتفاق معمولی و طبیعی آمد،
 لبخند تمسخرآمیزی گوشه لب او خشک شده بود، خواستم
 دستش را ببوسم و از اطاق خارج بشوم ولی رویم را که
 برگردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته که حالا زنم است
 وارد شد و روبروی مرده مادرش با چه حرارتی خودش را
 به من چسبانید مرا بسوی خودش می کشید و چه بوسه های
 آبداری از من کردا من از زور خجالت می خواستم به زمین
 فروبروم؛ اما تکلیفم را نمی دانستم، مرده با دندان های ریک
 زده اش مثل این بود که ما را مسخره کرده بود- به نظرم
 آمد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود- من بی
 اختیار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم؛ ولی درین لحظه
 پرده اطاق مجاور پس رفت و شوهر عمه ام پدر همین لکاته
 قوزکرده و شال گردن بسته وارد اطاق شد. خنده خشک
 زننده و چندش انگیزی کرد که مو به تن آدم راست می
 شد، به طوری که شانه هایش تکان می خورد ولی به طرف
 ما نگاه نکرد. من از زور خجالت می خواستم به زمین
 فروبروم و اگر می توانستم یک سیلی محکم به صورت مرده
 می زدم که به حالت تمسخرآمیز به ما نگاه می کرد- چه
 ننگی! هراسان از اطاق بیرون دویدم- برای خاطر همین
 لکاته- شاید این کار را جور کرده بود تا مجبور بشوم او را
 بگیرم.

«با وجود این که خواهر برادر شیری بودیم، برای این که آبروی آنها به باد نرود مجبور بودم که او را به زنی اختیار کنم - چون این دختر باکره نبود، این مطلب را هم نمی دانستم - من اصلاً نتوانستم بدانم - فقط به من رسانده بودند - همان شب عروسی وقتی که توی اطاق تنها ماندیم من هرچه التماس درخواست کردم به خرجش نرفت و لخت نشد می گفت: «بی نمازم» مرا اصلاً بطرف خودش راه نداد، چراغ را خاموش کرد. رفت آن طرف اطاق خوابید، مثل بید به خودش می لرزید انگاری که او را در سیاه چال با یک اژدها انداخته بودند - کسی باور نمی کند، یعنی باورکردنی هم نیست، او نگذاشت که من یک ماچ از روی لبهایش بکنم - شب دوم هم من رفتم سر جای شب اول روی زمین خوابیدم و شب های بعد هم از همین قرار، جرئت نمی کردم - بالاخره مدت ها گذشت که من آنطرف اطاق روی زمین می خوابیدم - کی باور می کند؟ دو ماه، نه - دو ماه و چهار روز دور از او روی زمین خوابیدم و جرئت نمی کردم نزدیکش بروم.

«او قبلاً آن دستمال پرمعنی را درست کرده بود، خون کبوتر به آن زده بود، نمی دانم، شاید همان دستمالی بود که از شب اول عشق بازی خودش نگهداشته بود - برای این که بیشتر مرا مسخره بکند - آن وقت همه به من تبریک می گفتند، بهم چشمک می زدند و لابد توی دلشان می

گفتند: «یارو دیشب قلعه رو گرفته!» و من به روی مبارکم نمی آوردم - به من می خندیدند، به خیریت من می خندیدند - با خودم شرط کرده بودم که روزی همه اینها را بنویسم.

«بعد از آن که فهمیدم او فاسق های جفت و تاق دارد و شاید به علت این که آخوند چند کلمه عربی خوانده بود و او را در تحت اختیار من گذاشته بود از من بدش می آمد، شاید می خواست آزاد باشد. - بالاخره یک شب تصمیم گرفتم که به زور پهلویش بروم - تصمیم خودم را عملی کردم، اما بعد از کشمکش سخت او بلند شد رفت و من فقط خودم را راضی کردم. آن شب در رختخوابش که حرارت تن او به جسم آن فرورفته بود و بوی او را می داد بخوابم و غلت بزنم - تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود - از آن شب به بعد اطاقش را از اطاق من جدا کرد.

شبها وقتی که وارد خانه می شدم او هنوز نیامده بود، نمی دانستم که آمده است یا نه - اصلاً نمی خواستم که بدانم - چون من محکوم به تنهایی، محکوم به مرگ بوده ام - خواستم بهر وسیله ای شده با فاسق های او رابطه پیدا بکنم - این را دیگر کسی باور نخواهد کرد - از هر کسی که شنیده بودم خوشش می آمد، کشیک می کشیدم، می رفتم هزار جور خفت و مذلت به خودم هموار می کردم با آن شخص آشنا می شدم، تملقش را می گفتم و او را برایش قُر می زدم

می آوردم - آن هم چه فاسق هائی: سیرابی فروش، فقیه، جگرکی، رئیس داروغه، مفتی، سوداگر، فیلسوف که اسم ها و القابشان فرق می کرد؛ ولی همه شاگرد کله پز بودند، همه آن ها را به من ترجیح می داد - با چه خفت و خواری خودم را کوچک و ذلیل می کردم کسی باور نخواهد کرد، چون می ترسیدم زخم از دستم دربرود، می خواستم طرز رفتار، اخلاق و دلربائی را از فاسق های زخم یاد بگیرم ولی جاکش بدبختی بودم که همه احمق ها به ریش ام می خندیدند - من اصلاً چطور می توانستم رفتار و اخلاق رجاله ها را یاد بگیرم؟ حالا می دانم، آن ها را دوست داشت چون بی حیا، احمق و متعفن بودند، عشقِ او اصلاً با کثافت و مرگ توام بود - آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم، آیا صورت ظاهر او مرا شیفته خودش کرده بود یا تنفر او از من یا حرکات و اطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از بچگی به مادرش داشتم و یا همه این ها، دست به یکی کرده بودند؟ نه، نمی دانم، تنها یک چیز را می دانم: این زن، این لکاته، این جادو نمی دانم چه زهری در روح من در هستی من ریخته بود که نه تنها او را می خواستم، بلکه تمام ذرات تنم ذرات تن او را لازم داشت، فریاد می کشید که لازم دارد و آرزوی شدیدی می کردم که با او در یک جزیره گمشده ای باشم که آدمیزاد در آنجا وجود نداشته باشد، آرزو می کردم که یک زمین لرزه یا طوفان و یا صاعقه آسمانی همه این رجاله ها

که پشت دیوار اطاقم نفس می کشیدند، دوندگی می کردند، کیف می کردند همه را می ترکانید و فقط من و او می ماندیم- آیا آن وقت هم هر جانور دیگر، یک مار هندی یا یک اژدها را به من ترجیح نمی داد؟ آرزو می کردم که یک شب را با او بگذرانم و با هم، در آغوش هم می مردیم. به نظرم می آید که این نتیجه عالی وجود و زندگی من بود.

«مثل این بود که این لکاته از شکنجه من کیف و

لذت می برد، مثل این که دردی که مرا می خورد کافی نبود- بالاخره من از کار و از جنبش افتادم و خانه نشین شدم- مثل مرده متحرک، هیچکس از رمز میان ما خبر نداشت. دایه پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود به من سرزنش می کرد- برای خاطر همین لکاته پشت سرم، اطراف خودم می شنیدم که در گوشی بهم می گفتند: «این زن بیچاره چطور تحمل این شوور دیوونه رو میکنه؟» حق به جانب آنها بود، چون تا درجه ای که من ذلیل شده بودم باورکردنی نبود.

«روز بروز تراشیده شدم، خودم را که در آینه نگاه

می کردم گونه هایم سرخ و به رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود، تنم پرحرارت و چشم هایم حالت خمار و غم انگیزی به خود گرفته بود- از این حالت جدید خودم کیف می کردم و در چشم هایم غبار مرگ را دیده بودم- دیده بودم که باید بروم.

«بالاخره حکیم باشی را خبر کردند، حکیم رجاله ها، حکیم خانوادگی، که به قول خودش ما را بزرگ کرده بود با عمامه شیر و شکری و سه قبضه ریش وارد شد، او افتخار می کرد دواى قوت باه به پدر بزرگم داده، خاکه شیر نبات حلق من ریخته و فلوس به ناف عمه ام بسته است. باری، همین که آمد سر بالین من نشست نبضم را گرفت، زبانم را دید، دستور داد شیر ماچه الاغ و ماشعیر بخورم و روزی دو مرتبه بخور کُندر و زَرَنیخ بدهم - چند نسخه بلند بالا هم به دایه ام سپرد که عبارت بود از جوشانده و روغن های عجیب و غریب از قبیل: پَرِ زوفا، زیتون، رب سوس، کافور، پر سیاوشان، روغن بابونه، روغن غاز، تخم کتان و تخم صنوبر و مزخرفات دیگر.

«حالم بدتر شد، فقط دایه ام، دایه او هم بود، با صورت پیر، موهای خاکستری گوشه اطاق کنار بالین من می نشست، به پیشانیم آب سرد می زد، جوشانده برایم می آورد، از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت می کرد. - مثلاً او به من گفت که زنم از توی ننو عادت داشته همیشه ناخن دست چپش را می جویده، به قدری می جویده که زخم می شده، و گاهی هم برایم قصه نقل می کرد - بنظرم می آمد که این قصه ها سن مرا به عقب می برد و حالت بچگی در من تولید می کرد، چون مربوط به یادگارهای آن دوره بود - وقتی که خیلی کوچک بودم و در

اطاقی که من و زنم توی ننو پهلوی هم خوابیده بودیم - یک ننوی بزرگ دو نفره، درست یادم هست همین قصه ها را می گفت، حالا بعضی از قسمتهای این قصه ها که سابق بر این باور نمی کردم برایم امر طبیعی شده است. چون ناخوشی، دنیای جدیدی در من تولید کرد، یک دنیای ناشناس محو و پر از تصویرها و رنگ ها و میل هائی که در حال سلامت نمی شود تصور کرد و گیر و دارهای این متلها را با کیف و اضطراب ناگفتنی در خودم حس می کردم - حس می کردم که بچه شده ام و همین الان که مشغول نوشتن هستم در این احساسات شرکت می کنم. همه این احساسات متعلق به الان است و مال گذشته نیست.

«گویا حرکات، افکار، آرزوها و عادات مردمان پیشین که به توسط این متل ها به نسل های بعد انتقال داده شده، یکی از واجبات زندگی بوده است. هزاران سال است که همین حرف ها را زده اند، همین جماع ها را کرده اند، همین گرفتاری های بیگانه را داشته اند - آیا سرتاسر زندگی یک قصه مضحک، یک متل باورنکردنی و احمقانه نیست؟ آیا من افسانه و قصه خودم را نمی نویسم؟ قصه فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است، - آرزوهائی که به آن نرسیده اند، آرزوهائی که هر متل سازی مطابق روحیه محدود موروثی خودش تصور کرده است.

«کاش می توانستم مانند زمانی که بچه و نادان بودم آهسته بخوابم - خواب راحت بی دغدغه - بیدار که می شدم روی گونه هایم سرخ به رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود، تنم داغ بود و سرفه می کردم - چه سرفه های عمیق ترسناکی! - سرفه هایی که معلوم نبود از کدام چاله گمشده تنم بیرون می آمد، مثل سرفه یا بوهایی که صبح زود لش گوسفند برای قصاب می آوردند.

«درست یادم است، هوا بکلی تاریک بود، چند دقیقه در حال اغما بودم. قبل از اینکه خوابم ببرد با خودم حرف میزدم - در این موقع حس می کردم حتم داشتم که بچه شده بودم و در ننو خوابیده بودم، حس کردم کسی نزدیک من است، خیلی وقت بود که همه اهل خانه خوابیده بودند، نزدیک طلوع فجر بود و ناخوشها می دانند در این موقع مثل این است که زندگی از سرحد دنیا بیرون کشیده می شود - قلبم به شدت می تپید؛ ولی ترسی نداشتم، چشم هایم باز بود ولی کسی را نمی دیدم چون تاریکی خیلی غلیظ و متراکم بود - چند دقیقه گذشت یک فکر ناخوش برایم آمد با خودم گفتم: «شاید اوست» در همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد. به خودم لرزیدم و دو سه بار از خودم پرسیدم آیا این دست عزرائیل نبوده است. و به خواب رفتم - صبح که بیدار شدم دایه ام گفت دخترم (مقصود زنم آن لکاته بود) آمده

بوده سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته بوده، مثل بچه مرا تکان می داده - گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بوده - کاش در همان لحظه مرده بودم - شاید آن بچه ای که آبستن بوده مرده است، آیا بچه او به دنیا آمده بود؟ من نمی دانستم.

«در این اطاق که هر دم برای من تنگتر و تاریکتر از قبر می شد، دایم چشم به راه زخم بودم؛ ولی او هرگز نمی آمد. آیا از دست او نبود که به این روز افتاده بودم؟ شوخی نیست سه سال، نه دو سال و چهار ماه بود، ولی روز و ماه چیست، برای من معنی ندارد، برای کسی که در گور است زمان معنی خودش را گم می کند - این اطاق مقبره زندگی و افکارم بود - همه دوندگیها، صداها و همه تظاهرات زندگی دیگران، زندگی رجاله ها که همه شان جسماً و روحاً یکجور ساخته شده اند برای من عجیب و بی معنی شده بود - از وقتی که بستری شدم در یک دنیای غریب و باورنکردنی بیدار شده بودم که احتیاجی به دنیای رجاله ها نداشتم - یک دنیائی که در خودم بود، یک دنیای پر از مجهولات و مثل این بود که مجبور بودم همه سوراخ سنبه های آن را سرکشی و واریسی بکنم.

«شب موقعی که وجود من در سرحد دو دنیا موج می زد، کمی قبل از دقیقه ای که در یک خواب عمیق و تهی غوطه ور بشوم خواب می دیدم - به یک چشم بهم زدن من

زندگی دیگری به غیر از زندگی خودم را طی می کردم. در هوای دیگر نفس می کشیدم و دور بودم، مثل این که می خواستم از خودم بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم - چشمم را که می بستم دنیای حقیقی خودم به من ظاهر می شد - این تصویرها زندگی مخصوصی بخود داشتند، آزادانه محو و دوباره پدیدار می شدند، گویا اراده من در آنها مؤثر نبود؛ ولی این مطلب مسلم هم نیست، مناظری که جلو من مجسم می شد خواب معمولی نبود، چون هنوز خوابم نبرده بود، من در سکوت و آرامش این تصویرها را از هم تفکیک می کردم و با یکدیگر می سنجیدم، به نظرم می آمد که تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا را آن طوری که تاکنون تصور می کردم مفهوم و قوه خود را از دست داده بود و به جایش تاریکی شب فرمانروائی داشت - چون به من نیاموخته بودند که به شب نگاه بکنم و شب را دوست داشته باشم.

«من نمی دانم در این وقت آیا بازویم به فرمانم بود یا نه - گمان می کردم اگر دستم را به اختیار خودم می گذاشتم بوسیله تحریک مجهول و ناشناسی خود بخود بکار می افتاد، بی آن که بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم. اگر دایم همه تنم را مواظبت نمی کردم و بی اراده متوجه آن نبودم قادر بود کارهایی از آن سر بزنم که هیچ انتظارش را نداشتم - این احساس از دیرزمانی در

من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه می شوم، نه تنها جسمم؛ بلکه روحم همیشه با قلبم متناقض بود و با هم سازش نداشتند - همیشه یک نوع فسخ و تجزیه غریبی را طی می کردم - گاهی فکر چیزهائی را می کردم که خودم نمی توانستم باور بکنم، گاهی حس ترحم در من تولید می شد در صورتی که عظم به من سرزنش می کرد. اغلب با یک نفر که حرف میزد یا کاری می کردم راجع به موضوع های گوناگون داخل بحث می شدم در صورتی که حواسم جای دیگر بود، به فکر دیگر بودم و توی دلم به خودم ملامت می کردم - یک توده در حال فسخ و تجزیه بودم، گویا همیشه این طور بوده و خواهم بود - یک مخلوط نامتناسب عجیب...

«چیزی که تحمل ناپذیر است حس می کردم از همه این مردمی که می دیدم و میان شان زندگی می کردم دور هستم ولی یک شباهت ظاهری، یک شباهت محو و دور و در عین حال نزدیک مرا به آن ها مربوط می کرد - همین احتیاجات مشترک زندگی بود که از تعجب من می کاست - شباهتی که بیشتر از همه به من زجر می داد این بود که رجاله ها هم مثل من از این لکاته، از زخم خوششان می آمد و او هم بیشتر به آنها راغب بود - حتم دارم که نقصی در وجود یکی از ما بوده است.

«اسمش را لکاته گذاشتم؛ چون هیچ اسمی به این خوبی رویش نمی افتاد- نمی خواهم بگویم «زنم» چون خاصیت زن و شوهری بین ما وجود نداشت و بخودم دروغ می گفتم- من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده ام- ولی این اسم کشش مخصوصی داشت- اگر او را گرفتم برای این بود که اوّل او بطرف من آمد، آن هم از مکر و حيله اش بود- نه، هیچ علاقه ای به من نداشت- اصلاً چطور ممکن بود او به کسی علاقه پیدا بکند؟ یک زن هوس باز که یک مرد را برای شهوت رانی، یکی را برای عشق بازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت- گمان نمی کنم که او به این تثلیث هم اکتفا می کرد؛ ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود و درحقیقت بهتر از این نمی توانست انتخاب بکند- اما من او را گرفتم چون شبیه مادرش بود، چون یک شباهت محو و دور با خودم داشت- حالا او را نه تنها دوست داشتم؛ بلکه همه ذرات تنم او را می خواست، مخصوصاً میان تنم، چون نمی خواهم احساسات حقیقی را زیر لفاف لغات موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان بکنم- چون هوزوارشن^۱ ادبی به دهنم مزه نمی کند- گمان می

^۱ - هوزوارشن یا هزوارش: از روزگار هخامنشی تا ساسانی در مکاتبات اداری و نوشته های درباری رسم بر این بوده که بعضی از کلمات بیگانه برآمده از زبانهایی مثل سریانی، آشوری و غیره را به همان شکل خود می نوشته اند؛ اما به هنگام خوانش واژه فارسی آن را بیان می کردند به مثل: کتاب می نوشته اند و نسک می خوانده اند. - هزوارشن ادبی: پیچیدگی ها و ابهامات ادبی.

کردم که یک جور تشعشع یا هاله مثل هاله ای که دور سر انبیاء می کشند میان بدنم موج می زد و هاله میان بدن او را، لابد هاله رنجور و ناخوش من آن هاله را می طلبید و با تمام قوا به طرف خودش می کشید.

«حالم که بهتر شد، تصمیم گرفتم بروم، بروم خودم را گم بکنم، مثل سگ خوره گرفته ای که می داند باید بمیرد، مثل پرندگانی که هنگام مرگشان پنهان می شوند - صبح زود بلند شدم، لباسم را پوشیدم دو تا کلوچه که سر رف بود برداشتم و به طوری که کسی ملتفت نشود از خانه فرار کردم. از نکبتی که مرا گرفته بود گریختم - بدون مقصود معینی از میان کوچه ها بی تکلیف، از میان رجاله هائی که همه آنها قیافه طماع داشتند و دنبال پول و شهوت می دویدند گذشتم - من احتیاجی به دیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها نماینده باقی دیگرشان بود - همه آنها یک دهن بودند که یک مشت روده به دنباله آن آویخته شده و منتهی به آلت تناسلشان می شد.

«ناگهان حس کردم که چالاک تر و سبک تر شده ام عضلات پاهایم به تندی و جلدی مخصوصی که تصورش را نمی توانستم بکنم به راه افتاده بود، حس می کردم که از همه قیدهای زندگی رسته ام - شانه هایم را بالا انداختم، این حرکت طبیعی من بود، در بچگی هر وقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد می شدم همین حرکت را می کردم.

«آفتاب بالا می آمد و می سوزانید، در کوچه های خلوت افتادم، سر راهم خانه های خاکستری رنگ به اشکال هندسی عجیب و غریب: مکعب، منشور و مخروطی با دریچه های کوتاه و تاریک دیده می شد، این دریچه ها بی در و بست، بی صاحب و موقتی بنظر می آمدند مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی توانست در این خانه ها مسکن داشته باشد.

«خورشید مانند تیغ طلائی از کنار سایه دیوار می تراشید و بر می داشت، کوچه ها بین دیوارهای کهنه سفید کرده ممتد می شدند. همه جا آرام و گنگ بود، مثل این که همه، عناصر قانون مقدس آرامش هوای سوزان، قانون سکوت را مراعات کرده بودند، به نظر می آمد که در همه جا اسراری پنهان بود، به طوری که ریه هایم جرئت نفس کشیدن را نداشتند.

«یکمرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده ام- حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده، عرق تن مرا بیرون می کشید، بته های صحرا زیر آفتاب تابان به رنگ زردچوبه درآمده بودند. خورشید مثل چشم تب دار، پرتو سوزان خود را از ته آسمان نثار منظره خاموش و بی جان می کرد ولی خاک و گیاه های اینجا بوی مخصوصی داشت، بوی آن به قدری قوی بود که از استشمام آن به یاد دقیقه های بچگی خودم افتادم- نه تنها حرکات و کلمات آن زمان

را در خاطرم مجسم کرد؛ بلکه یک لحظه آن دوره را در خودم حس کردم، مثل این که دیروز اتفاق افتاده بود، یک نوع سرگیجه گوارا به من دست داد. مثل این که دوباره در دنیای گمشده ای متولد شده بودم. این احساس یک خاصیت مست کننده داشت و مانند شراب کهنه شیرین در رگ و پی من، تا ته وجودم تاثیر می کرد- در صحرا خاها، سنگها، تنه درختها و بته های کوچک کاکوتی را می شناختم- بوی خودمانی سبزه ها را می شناختم- یاد روزهای دوردست خودم افتادم ولی همه این یادبودها بطرز افسون ماندی از من دور شده بود و آن یادگارها، با هم زندگی مستقلی داشتند، در صورتی که من شاهد دور و بیچاره ای بیش نبودم و حس می کردم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده شده بود، حس می کردم که امروز دلم تهی و بته ها عطر جادویی آن زمان را گم کرده بودند، درختهای سرو بیشتر فاصله پیدا کرده بودند، تپه ها خشک تر شده بودند- موجودی که آن وقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش می کردم و با او حرف می زدم نمی شنید و مطالب مرا نمی فهمید، صورت یک نفر آدمی را داشت که سابق بر این با او آشنا بوده ام ولی از من و جزو من نبود.

«دنیا به نظرم یک خانه ها خالی و غم انگیز آمد و در سینه ام اضطرابی دوران می زد مثل این که حالا مجبور بودم با پای برهنه همه اطاق های این خانه را سرکشی

بکنم - از اطاقهای تودرتو می گذشتم ولی زمانی که به اطاق آخر در مقابل «آن لکاته» می رسیدم درهای پشت سرم خودبخود بسته می شد و فقط سایه های لرزان دیوارهایی که زاویه آنها محو شده بود مانند کنیزان و غلامان سیاه پوست در اطراف من پاسبانی می کردند.

«نزدیک نهر «سورن» که رسیدم جلوم یک کوه خشک خالی پیدا شد، هیکل خشک و سخت کوه مرا به یاد دایه ام انداخت، نمی دانم چه رابطه ای بین آنها وجود داشت. از کنار کوه گذشتم در یک محوطه کوچک باصفائی رسیدم که اطرافش را کوه گرفته بود، روی زمین از بته های نیلوفر کبود پوشیده شده بود و بالای کوه یک قلعه بلند که با خشت های وزین ساخته بودند دیده می شد.

«در این وقت احساس خستگی کردم رفتم کنار نهر سورن زیر سایه یک درخت کهن سرو روی ماسه نشستم، جای خلوت و دنجی بود، بنظر می آمد که تا حالا کسی پایش را اینجا نگذاشته بود. ناگهان ملتفت شدم دیدم از پشت درخت های سرو یک دختر بچه بیرون آمد و بطرف قلعه رفت، لباس سیاهی داشت که با تار و پود خیلی نازک و سبک گویا با ابریشم بافته شده بود، ناخن دست چپش را می جوید و با حرکت آزادانه و بی اعتنا می لغزید و رد می شد. به نظرم آمد که من او را دیده بودم و می شناختم ولی

از این فاصله دور زیر پرتو خورشید نتوانستم تشخیص بدهم که چطور یکمرتبه ناپدید شد.

«من سر جای خودم خشکم زده بود بی آن که بتوانم کمترین حرکتی بکنم، ولی این دفعه با چشم های جسمانی خودم او را دیدم که از جلو من گذشت و ناپدید شد. آیا او موجودی حقیقی و یا یک وهم بود؟ آیا خواب دیده بودم و یا در بیداری بود؟ هرچه کوشش می کردم که یادم بیاید بیهوده بود - لرزه مخصوصی روی تیره پشتم حس کردم بنظرم آمد که در این ساعت همه سایه های قلعه روی کوه جان گرفته بودند و آن دخترک یکی از ساکنین سابق شهر قدیم ری بوده.

«منظره ای که جلو من بود یکمرتبه بنظرم آشنا آمد، در بهجگی یکروز سیزده بدر یادم افتاد که همین جا آمده بودم، مادرزنم و آن لکاته هم بودند - ما چقدر آن روز پشت همین درختهای سرو دنبال یکدیگر دویدیم و بازی کردیم، بعد یک دسته از بچه های دیگر هم به ما ملحق شدند که درست یادم نیست. سرمامک بازی می کردیم، یکمرتبه که من دنبال همین لکاته رفتم نزدیک همین نهر سورن بود پای او لغزید و در نهر افتاد - او را بیرون آوردند، بردند پشت درخت سرو رختش را عوض بکنند من هم دنبالش رفتم، جلو او چادر نماز گرفته بودند؛ اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم، او لبخند می زد و

انگشت سبابه دست چپش را می جوید، بعد یک رودوشی سفید به تنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشمی او را که از تار و پود نازک بافته شده بود جلو آفتاب پهن کردند.

«بالاخره پای درخت کهن سرو روی ماسه دراز کشیدم، صدای آب مانند حرفهای بریده بریده و نامفهومی که در عالم خواب زمزمه می کنند به گوشم می رسید، دستهایم را بی اختیار در ماسه گرم و نمناک فروبردم، ماسه گرم نمناک را در مشتم می فشردم، مثل گوشت سفت تن دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند.

«نمی دانم چقدر وقت گذشت، وقتی که از سر جای خودم بلند شدم بی اراده به راه افتادم، همه جا ساکت و آرام بود، من می رفتم ولی اطراف خودم را نمی دیدم، یک قوه ای که به اراده من نبود مرا وادار به رفتن می کرد، همه حواسم متوجه قدمهای خودم بود من راه نمی رفتم ولی مثل آن دختر سیاهپوش روی پاهایم می لغزیدم و رد می شدم. همین که به خودم آمدم دیدم در شهر و جلو خانه پدرزنم هستم - نمی دانم چرا گذارم بخانه پدرزنم افتاد - پسر کوچکش، برادرزنم روی سکو نشسته بود - مثل سیبی که با خواهرش نصف کرده باشند: چشمهای مورب ترکمنی، گونه های برجسته، رنگ گندمی، دماغ شهوتی، صورت لاغر ورزیده داشت و همین طور که نشسته بود انگشت سبابه

دست چپش را به دهنش گذاشته بود. من بی اختیار جلو رفتم، دست کردم کلوچه هائی که در جیبم بود درآوردم به او دادم و گفتم: «اینارو شاجون برات داده» چون به زن من، بجای مادر خودش، شاه جان می گفت- او با چشم های ترکمنی خود نگاه تعجب آمیزی به کلوچه ها کرد که با تردید در دستش گرفته بود. من روی سکوی خانه نشستم، او را در بغلم نشاندم و بخودم فشار دادم. تنش گرم و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای زنم بود و همان حرکات بی تکلف او را داشت. لبهای او شبیه لبهای پدرش بود- اما آنچه که نزد پدرش مرا متنفر می کرد، برعکس در او برای من جذبه و کشندگی داشت- مثل این بود که لبهای نیمه باز او تازه از یک بوسه گرم طولانی جدا شده- روی دهن نیمه بازش را بوسیدم که شبیه لبهای زنم بود- لبهای او طعم کونه خیار می داد تلخ مزه و گس بود، لابد لبهای لکاته هم همین طعم را داشت.

«در همین وقت دیدم پدرش- آن پیرمرد قوزی که شال گردن بسته بود از در خانه بیرون آمد بی آن که بطرف من نگاه بکند رد شد، بریده بریده می خندید، خنده ترسناکی بود که مو را به تن آدم راست می کرد و شانه هایش از شدت خنده می لرزید، از زور خجالت می خواستم بزمین فروبروم- نزدیک غروب شده بود بلند شدم، مثل این که می خواستم از خودم فرار بکنم. بدون اراده راه خانه را

پیش گرفتم، هیچکس و هیچ چیز را نمی دیدم، بنظرم می آمد که از میان یک شهر مجهول و ناشناس حرکت می کردم. خانه های عجیب و غریب به اشکال بریده بریده هندسی با دریچه های متروک سیاه اطراف من بود، مثل این بود که هرگز یک جنبنده نمی توانست در آنها مسکن داشته باشد؛ ولی دیوارهای سفید آنها با روشنائی ناخوشی می درخشید و چیزی که غریب بود، چیزی که نمی توانستم باور بکنم در مقابل هر یک ازین دیوارها می ایستادم جلو مهتاب سایه ام بزرگ و غلیظ به دیوار می افتاد ولی بدون سر بود - سایه ام سر نداشت - شنیده بودم که اگر سایه کسی به دیوار سر نداشته باشد تا سر سال می میرد.

«هراسان وارد خانه ام شدم و به اطاقم پناه بردم، در همین وقت خون دماغ شدم و بعد از آن که مقدار زیادی خون از دماغم رفت بیهوش در رختخوابم افتادم. - دایه ام مشغول پرستاری من شد.

«قبل از این که بخوابم، در آینه به صورت خودم نگاه کردم، دیدم صورتم شکسته محو و بی روح شده بود. به قدری محو بود که خودم را نمی شناختم - رفتم در رختخواب لحاف را روی سرم کشیدم غلت زدم، رویم را بطرف دیوار کردم. پاهایم را جمع کردم، چشمهایم را بستم و دنباله خیالات خودم را گرفتم - این رشته هائی که سرنوشت تاریک، غم انگیز، مهیب و پر از کیف مرا تشکیل

می داد - آنجائی که زندگی با مرگ بهم آمیخته می شود و تصویرهای منحرف شده بوجود می آید، میل های کشته شده دیرین، میل های محو شده و خفه شده دوباره زنده می شوند و فریاد انتقام می کشند - در این وقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده می شدم و حاضر بودم که در جریان ازلی محو و نابود بشوم - چند بار با خودم زمزمه کردم: «مرگ.. مرگ.. کجایی؟» همین به من تسکین داد و چشمهایم بهم رفت.

«چشمهایم که بسته شد دیدم در میدان محمدیه بودم. دار بلندی برپا کرده بودند و پیرمرد خنزر پنزری جلوِ اطاقم را به چوبه ی دار آویخته بودند - چند نفر داروغه مست پای دار شراب می خوردند - مادرزنم با صورت برافروخته با صورتی که در موقع اوقات تلخی زنم حالا می بینم که رنگ لبش می پرد و چشمهایش گرد و وحشت زده می شود، دست مرا می کشید از میان مردم رد می کرد و به میرغضب که لباس سرخ پوشیده بود نشان می داد و می گفت: «اینم دار بزنین» من هراسان از خواب پریدم - مثل کوره می سوختم، تنم خیس عرق و حرارت سوزانی روی گونه هایم شعله ور بود - برای این که خودم را از دست این کابوس برهانم، بلند شدم آب خوردم و کمی به سر و رویم زدم. دوباره خوابیدم؛ ولی خواب به چشم نمی آمد. در سایه روشن اطاق به کوزه آب که روی رف بود خیره شده

بودم. به نظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد. یکجور ترس بی جا برایم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد، بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم؛ ولی به واسطه تحریک مجهولی که خودم ملتفت نبودم دستم عمداً به کوزه خورد، کوزه افتاد و شکست. بالاخره پلکهای چشمم را بهم فشار دادم اما به خیالم رسید که دایه ام بلند شده به من نگاه می کند، مشتهای خودم را زیر لحاف گره کردم؛ ولی هیچ اتفاق فوق العاده ای رخ نداده بود. در حالت اغما صدای در کوچه را شنیدم، صدای پای دایه ام را شنیدم که نعلینش را به زمین می کشید و رفت نان و پنیر را گرفت. بعد صدای دوردست فروشنده ای آمد که می خواند: «صفرا بره شاتوت». نه، زندگی مثل معمول خسته کننده شروع شده بود. روشنائی زیادتر می شد چشمهایم را که بازکردم یک تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض که از دریچه اطاقم به سقف افتاده بود می لرزید. به نظرم آمد خواب دیشب آنقدر دور و محو شده بود مثل این که چند سال قبل وقتی که بچه بودم دیده ام. دایه ام چاشت مرا آورد، مثل این بود که صورت دایه ام روی یک آینه دق منعکس شده باشد آنقدر کشیده و لاغر به نظرم جلوه کرد، به شکل باورنکردنی مضحکی درآمده بود، انگاری که وزن سنگینی صورتش را پائین کشیده بود.

«با این که ننجون می دانست دود غلیان برایم بد است باز هم در اطاقم غلیان می کشید، اصلاً تا غلیان نمی کشید سردماغ نمی آمد. از بس که دایه ام ازخانه اش، از عروس و پسرش برایم حرف زده بود، مرا هم با کیفهای شهوتی خودش شریک کرده بود - چقدر احمقانه است، گاهی بی جهت به فکر زندگی اشخاص خانه دایه ام می افتادم ولی نمی دانم چرا هر جور زندگی و خوشی دیگران دلم را بهم می زد - در صورتی که می دانستم که زندگی من تمام شده و بطرز دردناکی آهسته خاموش می شود! به من چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمقها و رجاله ها بکنم که سالم بودند، خوب می خوردند، خوب می خوابیدند و خوب جماع می کردند و هرگز ذره ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بالهای مرگ هر دقیقه به سر و صورتشان ساییده نشده بود؟

«ننجون مثل بچه با من رفتار می کرد، می خواست همه جان مرا ببیند، من هنوز از زخم رودرواسی داشتم، وارد اطاقم که می شد روی خلط خودم را که در لگن انداخته بودم می پوشانیدم، موی سر و ریشم را شانه می زدم، شبکلاهم را مرتب می کردم؛ ولی پیش دایه ام هیچ جور رودرواسی نداشتم - چرا این زن که هیچ رابطه ای با من نداشت خودش را آنقدر داخل زندگی من کرده بود؟ یادم است در همین اطاق روی آب انبار، زمستانها کرسی می

گذاشتند من و دایه ام با همین لکاته دور کرسی می خوابیدیم، تاریک روشن که چشم هایم باز می شد نقش روی پرده گلدوزی که جلوی در آویزان بود در مقابل چشمم جان می گرفت - چه پرده عجیب و ترسناکی بود: رویش یک پیرمرد قوز کرده شبیه جوکیان هند چالمه بسته زیر یک درخت سرو نشسته بود و سازی شبیه ستار در دست داشت و یک دختر جوان خوشگل مانند بوگام داسی - رقاصه بتکده های هند، دستهایش را زنجیر کرده بودند و مثل این بود که مجبور است جلو پیرمرد برقصد - پیش خودم تصور می کردم شاید این پیرمرد را هم در یک سیاه چال با یک مارناگ انداخته بودند که به این شکل درآمده بود و موهای سر و ریشش سفید شده بود - از این پرده های زردوزی هندی بود که شاید پدر یا عمویم از ممالک دور فرستاده بودند - به این شکل که زیاد دقیق می شدم می ترسیدم، دایه ام را خواب آلود بیدار می کردم، او با نفس بدبو و موهای خشن سیاهش که به صورتم مالیده می شد مرا به خودش می چسبانید - صبح که چشمم باز شد او به همان شکل در نظرم جلوه کرد، فقط خط های صورتش گودتر و سخت تر شده بود.

«اغلب برای فراموشی، برای فرار از خودم ایام

بچگی خودم را بیاد می آورم، برای این که خودم را در حال قبل از ناخوشی حس بکنم - حس بکنم که سالمم - هنوز

حس می کردم که بچه هستم و برای مرگم، برای معدوم شدنم یک نفس دومی بود که به حال من ترحم می آورد، بحال این بچه ای که خواهد مرد - در مواقع ترسناک زندگی خودم همین که صورت آرام دایه ام را می دیدم، صورت رنگ پریده، چشمهای گود بی حرکت و کدر، پره های نازک بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که می دیدم یادگارهای آن وقت در من بیدار می شد - شاید امواج مرموزی از او تراوش می کرد که باعث تسکین من می شد - یک خال گوشتی روی شقیقه اش بود که رویش مو درآورده بود - گویا فقط این روز متوجه خال او شدم پیشتر که به صورتش نگاه می کردم این طور دقیق نمی شدم.

«اگرچه ننجون ظاهراً تغییر کرده بود؛ ولی افکارش

به حال خود باقی مانده بود، فقط به زندگی بیشتر اظهار علاقه می کرد و از مرگ می ترسید مثل مگس هائی که اول پائیز به اطاق پناه می آورند. ولی زندگی من در هر روز و هردقیقه عوض می شد. بنظرم می آمد که طول زمان و تغییراتی که ممکن بود آدمها در چندین سال بکنند، برای من این سرعت سیر و جریان، هزاران بار مضاعف و تندتر شده بود، در صورتی که خوشی آن بطور معکوس بطرف صفر می رفت و شاید از صفر هم تجاوز می کرد - کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان کندن می کنند در صورتی که بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی

آرام و آهسته مثل پیه سوزی که روغنش تمام بشود خاموش می شوند.

«ظهر که دایه ام ناهارم را آورد من زدم زیر کاسه آش، فریاد کشیدم، با تمام قوایم فریاد کشیدم. همه ی اهل خانه آمدند جلو اطاقم جمع شدند، آن لکاته هم آمد و زود رد شد، به شکمش نگاه کردم بالا آمده بود - نه، هنوز نزائیده بود - رفتند حکیم باشی را خبر کردند - من پیش خودم کیف می کردم که اقلأ باعث زحمت این احمق ها را فراهم آوردم.

«حکیم باشی با سه قبضه ریش آمد و دستور داد که من تریاک بکشم - چه داروی گرانبهائی برای زندگی دردناک من بود! وقتی که تریاک می کشیدم افکارم بزرگ، لطیف، افسون آمیز و پران می شد - در محیط دیگری ورای دنیای معمولی سیر و سیاحت می کردم. خیالات و افکارم از قید ثقل و سنگینی چیزهای زمینی آزاد می شد و به سوی سپهر آرام و خاموشی پرواز می کرد - مثل این که مرا روی بالهای شبیره طلائی گذاشته بودند و در یک دنیای تهی و درخشان که به هیچ مانعی بر نمی خورد گردش می کردم، به قدری این تاثیر عمیق و پرکیف بود که از مرگ هم کیفش بیشتر بود.

«از پای منقل که بلند شدم، رفتم دم دریچه رو به حیاطمان. دیدم دایه ام جلو آفتاب نشسته بود سبزی پاک

می کرد. شنیدم به عروسش گفت: «همه مون دل ضعفه شدیم، کاشکی خدا بکشدش راحتش بکنه.» - گویا حکیم باشی به آنها گفته بود که من خوب نمی شوم - اما من هیچ تعجبی نکردم، چقدر این مردم احمق هستند! همین که یک ساعت بعد برایم جوشانده آورد چشم هایش از زور گریه سرخ شده بود و باد کرده بود. اما روبروی من زور کی لبخند زد - جلو من بازی در می آوردند، همه جلو من بازی در می آوردند، آن هم چقدر ناشی! به خیالشان من خودم نمی دانستم. ولی چرا این زن به من اظهار علاقه می کرد؟ چرا خودش را شریک درد من می دانست؟ یک روز به او پول داده بودند و پستان های ورچروکیده سیاهش را مثل دولچه توی لُب من چپانده بود - کاش خوره به پستان هایش افتاده بود - حالا که پستان هایش را می دیدم عقم می نشست که آن وقت با اشتهای هرچه تمامتر شیره زندگی او را می مکیده ام و حرارت تنمان درهم داخل می شده، او به تمام تن من دستمالی می کرده و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است یک زن بی شوهر داشته باشد نسبت به من رفتار می کرد - به همان چشم بچگی به من نگاه می کرد، چون یک وقتی مرا لب چاهک سرپا می گرفته. کی می داند شاید با من طَبَق^۱ هم می زده - مثل

^۱ - طبق (عربی شده واژه فارسی تیگ یا تبنگ) به معنی سینی گرد بزرگ - به صورت مجازی: اندام تناسلی زن - طبق زدن: مالیدن اندام های جنسی به قصد ارضاء میان دو زن -

خواهرخوانده ای که زن ها برای خودشان انتخاب می کنند و حالا هم با چه کنجکاوی و دقتی مرا زیر و رو و به قول خودش: «تر و خشک» می کرد! اگر زنم، آن لکاته، به من رسیدگی می کرد من هرگز ننجون را به خودم راه نمی دادم، چون پیش خودم گمان می کردم دایره فکر و حس زیبائی زنم بیش از دایه ام بود یا این که فقط شهوت، این حس شرم و حیا را برایم تولید کرده بود. از این جهت پیش دایه ام کمتر رودرواسی داشتم و فقط او بود که به من رسیدگی می کرد - لابد دایه ام معتقد بود که تقدیر این طور بوده، ستاره اش این بوده، بعلاوه او از ناخوشی من استفاده می کرد و همه درددل های خانوادگی، تفریحات، جنگ و جدالها و روح ساده، موزی و گدامنش خودش را برای من شرح می داد و دل پری که از عروسش داشت، مثل این که هووی اوست و از عشق و شهوت پسرش نسبت به او دزدیده بود، با چه کینه ای نقل می کرد! - باید عروسش خوشگل باشد، من از دریچه رو به حیاط او را دیده ام، چشم های میشی، موی بور و دماغ کوچک قلمی داشت.

«دایه ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت می

کرد، به خیال خودش می خواست مرا به این وسیله تسلیت بدهد، ولی من به فکر پست و حماقت او حسرت می بردم، گاهی برایم خبرچینی می کرد مثلاً چند روز پیش به من گفت که دخترم (یعنی آن لکاته) به ساعت خوب پیرهن

قیامت برای بچه می دوخت، برای بچه خودش، بعد مثل این که او هم می دانست، به من دلداری داد. گاهی می رود برایم از در و همسایه ها دوا درمان می آورد. پیش جادوگر، فالگیر و جام زن می رود، سر کتاب باز می کند و راجع به من با آنها مشورت می کند. چهارشنبه آخر سال رفته بود فالگوش، یک کاسه آورد که در آن پیاز، برنج و روغن خراب شده بود، گفت اینها را به نیت سلامتی من گدائی کرده و همه این گند و کثافتها را دزدکی به خورد من می داد، فاصله به فاصله هم جوشانده های حکیم باشی را به ناف من می بست. همان جوشانده های بی پیری که برایم تجویز کرده بود: پرزوفا، رب سوس، کافور، پرسیاوشان، بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر، نشاسته، خاکه شیر و هزار جور مزخرفات دیگر...

«چند روز پیش یک کتاب دعا برایم آورده بود که رویش یک وجب خاک نشسته بود - نه تنها کتاب دعا؛ بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجاله ها به درد من نمی خورد. آیا چه احتیاجی به دروغ و دونگ های آنها داشتم، آیا من خودم نتیجه یک رشته نسل های گذشته نبودم و تجربیات موروثی آنها در من باقی نبود، آیا گذشته در خود من نبود؟ - ولی هیچ وقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و اخ و تف انداختن و دولا راست شدن در مقابل یک قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید به زبان عربی

با او اختلاط کرد در من تاثیری نداشته است. اگرچه سابق بر این وقتی که که سلامت بودم چند بار اجباراً به مسجد رفته ام و سعی می کردم که قلب خودم را با سایر مردم جور و هم آهنگ بکنم، ولی چشم روی کاشی های لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد که مرا در خوابهای گوارا می برد و بی اختیار به این وسیله راه گریزی برای خودم پیدا می کردم، خیره می شد - در موقع دعا کردن چشم های خودم را می بستم و کف دستم را جلو صورتم می گرفتم - در این شبی که برای خودم ایجاد می کردم مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار می کنند، من دعا می خواندم ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود، چون من بیشتر خوشم می آید با یک نفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خدا، با قادر متعال! چون خدا از سر من زیاد بود.

«زمانی که در یک رختخواب گرم و نمناک خوابیده بودم همه این مسائل برایم به اندازه جوی ارزش نداشت و در این موقع نمی خواستم بدانم که حقیقتاً خدائی وجود دارد یا این که فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود تصور کرده اند - تصویر روی زمین را به آسمان منعکس کرده اند - فقط می خواستم بدانم که شب را به صبح می رسانم یا نه - حس می کردم که در مقابل مرگ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر سست و بچگانه و تقریباً یکجور تفریح

برای اشخاص تندرست و خوشبخت بود - در مقابل حقیقت وحشتناک مرگ و حالات جانگدازی که طی می کردم. آنچه راجع به کیفر و پاداش روح و روز رستاخیز به من تلقین کرده بودند یک فریب بی مزه شده بود و دعا‌هایی که به من یاد داده بودند در مقابل ترس از مرگ هیچ تاثیری نداشت. - نه، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمی کرد - کسانی که درد نکشیده اند این کلمات را نمی فهمند - به قدری حس زندگی در من زیاد شده بود که کوچکترین لحظهٔ خوشی، جبران ساعت‌های دراز خفقان و اضطراب را می کرد.

«می دیدم که درد و رنج وجود دارد؛ ولی خالی از هرگونه مفهوم و معنی بود - من میان رجاله ها یک نژاد مجهول و ناشناس شده بودم به طوری که فراموش کرده بودند که سابق بر این جزو دنیای آنها بوده ام. چیزی که وحشتناک بود حس می کردم که نه زندهٔ زنده هستم، و نه مردهٔ مرده، فقط یک مرده متحرک بودم که نه رابطه با دنیای زنده ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده می کردم.

.....

«سر شب از پای منقلِ تریاک که بلند شدم از دریچه اطاقم به بیرون نگاه کردم، یک درخت سیاه با در دکان قصابی که تخته کرده بودند پیدا بود - سایه های

تاریک درهم مخلوط شده بودند. حس کردم که همه چیز تهی و موقتی است. آسمان سیاه و قیراندود مانند چادر کهنه سیاهی بود که به وسیله ستاره های بی شمار درخشان سوراخ سوراخ شده باشد - در همین وقت صدای اذان بلند شد، یک اذان بی موقع بود- گویا زنی، شاید آن لکاته مشغول زائیدن بود، سرخشت رفته بود . صدای ناله سگی از لابلای اذان شنیده می شد، من با خودم فکر کردم: «اگر راست است که هرکسی یک ستاره روی آسمان دارد، ستاره من باید دور، تاریک و بی معنی باشد - شاید اصلاً من ستاره نداشته ام.»

«در این وقت صدای یک دسته گزمه مست از توی کوچه بلند شد که می گذشتند و شوخی های هرزه با هم میکردند بعد دسته جمعی زدند زیر آواز و خواندند:

« بیا بریم تا می خوریم،

«شراب ملک ری خوریم،

«حالا نخوریم کی خوریم.»»

«من هراسان خودم را کنار کشیدم، آواز آنها در هوا به طور مخصوصی می پیچید، کم کم صدایشان دور و خفه شد. نه! آنها با من کاری نداشتند. آنها نمی دانستند... دوباره سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفت... من پیه سوز اطاقم را روشن نکردم، خوشم آمد که در تاریکی بنشینم - تاریکی، این ماده غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز

تراوش می کند، من به آن عادت کرده بودم - در تاریکی بود که افکار گم شده ام، ترس های فراموش شده، افکار مهیب باور نکردنی که نمی دانستم در کدام گوشه مغزم پنهان شده بود همه از سر نو جان می گرفت، راه می افتاد و به من دهن کجی می کرد- کنج اطاق، پشت پرده، کنار در پر از این افکار و هیكل های بی شکل و تهدیدکننده بود.

«آنجا کنار پرده یک هیكل ترسناک نشسته بود، تکان نمی خورد، نه غمناک بود و نه خوشحال، هردفعه که بر می گشتم توی تخم چشمم نگاه می کرد - به صورت او آشنا بودم مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم - یکروز سیزده بدر بود، کنار نهر سورن من با بچه ها سرمامک بازی می کردم همین صورت به نظرم آمده بود که با صورت های معمولی دیگر که قد کوتاه مضحک و بی خطر داشتند به من ظاهر شده بود- صورتش شبیه همین مرد قصاب روبروی دریچه اطاقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته است و او را زیاد دیده بودم - گویا این سایه، همزاد من بود و در دایره محدود زندگی من واقع شده بود...»

«همین که بلند شدم پیه سوز را روشن بکنم آن هیكل هم خود بخود محو و ناپدید شد. - رفتم جلوی آینه به صورت خودم دقیق شدم، تصویری که نقش بست به نظرم بیگانه آمد- باورنکردنی و ترسناک بود، عکس من قوی تر از

خودم شده بود و من مثل تصویر روی آینه شده بودم، به نظرم آمد نمی توانستم تنها با تصویر خودم در یک اطاق بمانم. می ترسیدم اگر فرار بکنم او دنبالم بکند. مثل دو گربه که برای مبارزه روبرو می شوند. اما دستم را بلند کردم جلو چشمم گرفتم تا در چاله کف دستم شب جاودانی را تولید بکنم. اغلب حالت وحشت برایم کیف و مستی مخصوصی داشت به طوری که سرم گیج می رفت و زانوهایم سست می شد و می خواستم قی بکنم - ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم - این مسئله برایم غریب بود، معجز بود - چطور من می توانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟ به نظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تکان می دادم تعادلم از دست میرفت، یک نوع حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود. زمین و موجوداتش بی اندازه از من دور شده بودند، به طور مبهمی آرزوی زمین لرزه یا یک صاعقه آسمانی را می کردم برای این که بتوانم مجدداً در دنیای آرام و روشنی به دنیا بیایم.

«وقتی که خواستم در رختخوابم بروم چند بار با خودم گفتم: «مرگ..مرگ..» لبهایم بسته بود؛ ولی از صدای خودم ترسیدم - اصلاً جرئت سابق از من رفته بود، مثل مگس هائی شده بودم که اوّل پائیز به اطاق هجوم می آورند، مگس های خشکیده و بی جان که از صدای وزوز بال خودشان می ترسند. مدتی بی حرکت یک گله دیوار کز می

کنند، همین که پی می برند که زنده هستند، خودشان را بی محابا به در و دیوار می زنند و مرده آنها در اطراف اطاق می افتد.

«پلکهای چشمم که پائین می آمد، یک دنیای محو جلوم نقش می بست، یک دنیائی که همه اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق می داد، در هر صورت خیلی حقیقی تر و طبیعی تر از دنیای بیداریم بود مثل این که هیچ مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجود نداشت، زمان و مکان تاثیر خود را از دست می دادند... این حس شهوت کشته شده که خواب زائیده آن بود، زائیده احتیاجات نهانی من بود، اشکال و اتفاقات باورنکردنی؛ ولی طبیعی جلو من مجسم می کرد و بعد از آن که بیدار می شدم، در همان دقیقه هنوز به وجود خودم شک داشتم، از زمان و مکان خودم بی خبر بودم - گویا خواب هایی که می دیدم همه اش را خودم درست کرده بودم و تعبیر حقیقی آن را قبلاً می دانسته ام.

«از شب خیلی گذشته بود که خوابم برد. ناگهان دیدم در کوچه های شهر ناشناسی که خانه های عجیب و غریب به اشکال هندسی: منشور، مخروطی، مکعب با دریچه های کوتاه و تاریک داشت و به در و دیوار آن ها بُتّه نیلوفر پیچیده بود، آزادانه گردش می کردم و به راحتی نفس می کشیدم. ولی مردم این شهر به مرگ غریبی مرده بودند:

همه سر جای خودشان خشک شده بودند، دو چکه خون از دهن شان تا روی لباس شان پائین آمده بود. به هر کسی دست می زدم سرش کنده می شد می افتاد، جلوی یک دکان قصابی رسیدم، دیدم مردی شبیه پیرمرد خنزرپنزی جلو خانه مان، شال گردن بسته بود و یک گزلیک در دستش بود و با چشم های سرخ مثل این که پلک آن ها را بریده بودند به من خیره نگاه می کرد، خواستم گزلیک را از دستش بگیرم، سرش کنده شد به زمین افتاد. من از ترس پا گذاشتم به فرار، در کوچه ها می دویدم. هرکسی را می دیدم سر جای خودش خشک شده بود. - می ترسیدم پشت سرم را نگاه بکنم. جلو خانه پدرزنم که رسیدم، برادرزنم، برادر کوچک آن لکاته، روی سکو نشسته بود، دست کردم از جیبم دوتا کلوچه درآوردم خواستم به دستش بدهم، ولی همین که او را لمس کردم سرش کنده شد به زمین افتاد، من فریاد کشیدم و بیدار شدم.

«هوا هنوز تاریک روشن بود، خفقان قلب داشتم،

به نظرم آمد که سقف روی سرم سنگینی می کرد دیوارها بی اندازه ضخیم شده بود و سینه ام می خواست بترکد، دید چشمم کدر شده بود. مدتی به حال وحشت زده به تیرهای اطاق خیره شده بودم، آنها را می شمردم و دوباره از سر نو شروع می کردم. همین که چشمم را بهم فشار دادم صدای در آمد، ننجون آمده بود اطاقم را جارو بزند، چاشت مرا

گذاشته بود در اطاق بالاخانه من رفتم بالاخانه جلو اُرسی نشستم، از آن بالا مرد خنزرنزری جلو اطاقم پیدا نبود، فقط از ضلع چپ مرد قصاب را می دیدم، ولی حرکات او که از دریچه اطاقم ترسناک، سنگین و سنجیده به نظر می آمد از این بالا مضحک و بیچاره جلوه می کرد، مثل چیزی که این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و بازی درآورده بود- یابوهای سیاه لاغر را که دو طرفشان لش گوسفند آویزان بود و سرفه های خشک و عمیق می کردند آوردند، مرد قصاب دست چربش را به سبیل خود کشید نگاه خریداری به گوسفندها انداخت و دوتا از آنها را به زحمت برد و به چنگک دکانش آویخت- روی ران گوسفندها را نوازش می کرد، لابد شب هم که دست به تن زنش می مالید یاد گوسفندها می افتاد و فکر می کرد اگر زنش را می کشت چقدر پول عایدش می شد.

«جارو که تمام شد به اطاقم برگشتم و یک تصمیم گرفتم- تصمیم وحشتناک، رفتم در پستوی اطاقم گزلیک دسته استخوانی که داشتم از توی مجری درآوردم، با دامن قبایم تیغه آن را پاک کردم و زیر متکایم گذاشتم- این تصمیم را از قدیم گرفته بودم- ولی نمی دانستم چه در حرکات مرد قصاب بود، وقتی که ران گوسفندها را تکه تکه می برید، وزن می کرد، بعد نگاه تحسین آمیز می کرد که من هم بی اختیار حس کردم که می خواستم از او تقلید

بکنم، لازم داشتم که این کیف را بکنم - از دریچه اطاقم میان ابرها یک سوراخ کاملاً آبی و عمیق روی آسمان پیدا بود، به نظرم آمد برای این که بتوانم به آنجا برسم باید از یک نردبان خیلی بلند بالا بروم، روی کرانه آسمان را ابرهای زرد غلیظ مرگ آلود گرفته بود به طوری که روی همه شهر سنگینی می کرد - یک هوای وحشتناک و پر از کیف بود، نمی دانم چرا من به طرف زمین خم می شدم، همیشه در این هوا به فکر مرگ می افتادم ولی حالا که مرگ با صورت خونین و دستهای استخوانی بیخ گلیم را گرفته بود، حالا فقط تصمیم گرفتم - اما تصمیم گرفته بودم که این لکاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگوید: «خدا بیامرزدش، راحت شد!»

«در این وقت از جلو دریچه اطاقم یک تابوت می بردند که رویش را سیاه کشیده بودند و بالای تابوت شمع روشن کرده بودند. صدای: «لا اله الا الله» مرا متوجه کرد - همه کاسبکارها و رهگذران از راه خودشان بر می گشتند، هفت قدم دنبال تابوت می رفتند، حتا مرد قصاب هم آمد برای ثواب هفت قدم دنبال تابوت رفت و به دکانش برگشت. ولی پیرمرد بساطی، از سر سفره خودش جم نخورد - همه مردم چه صورت جدی به خودشان گرفته بودند، شاید یاد فلسفه مرگ و آن دنیا افتاده بودند - دایه ام که برایم جوشانده آورد دیدم اخمش درهم بود، دانه های

تسبیح بزرگی که دستش بود می انداخت و با خودش ذکر می کرد- بعد نمازش را آمد پشت در اطاق من کمرش زد و بلند بلند تلاوت می کرد «اللهم، اللهم..» مثل این که من مامور آمرزش زنده ها بودم- ولی تمام این مسخره بازی ها در من هیچ تاثیری نداشت، برعکس کیف می کردم که رجاله ها هم اگرچه موقتی و دروغی، اما اقلاً چند ثانیه عوالم مرا طی می کردند- آیا اطاق من یک تابوت نبود؟ رختخوابم سردتر و تاریکتر از گور نبود؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و مرا دعوت به خوابیدن می کرد- چندین بار این فکر برایم آمده بود که در تابوت هستم- شب ها به نظرم اطاقم کوچک می شد و مرا فشار می داد. آیا در گور همین احساس را نمی کنند؟ آیا کسی از احساسات بعد از مرگ خبر دارد؟ اگرچه خون در بدن می ایستد و بعد از یک شبانه روز بعضی از اعضای بدن شروع به تجزیه شدن می کنند؛ ولی تا مدتی بعد از مرگ موی سر و ناخن می روید- آیا احساسات و فکر هم بعد از ایستادن قلب از بین می روند و یا مدتی از باقیمانده خونی که در عروق کوچک هست زندگی مبهمی را دنبال می کنند؟ حس مرگ خودش ترسناک است، چه برسد به آن که حس بکنند که مرده اند! پیرهایی هستند که با لبخند می میرند، مثل این که خواب به خواب می روند و یا پیه سوزی که خاموش می شود. اما یک نفر جوان قوی که ناگهان می میرد و همه قوای بدنش تا

مدتی بر ضد مرگ می جنگند آیا چه احساساتی خواهد کرد؟

«بارها به فکر مرگ و تجزیه ذرات تنم افتاده بودم، به طوری که این فکر مرا نمی ترسانید - برعکس آرزوی حقیقی می کردم که نیست و نابود بشوم، از تنها چیزی که می ترسیدم این بود که ذرات تنم در ذرات تن رجاله ها برود، این فکر برایم تحمل ناپذیر بود - گاهی دلم می خواست بعد از مرگ دستهای دراز با انگشتان بلند حسّاسی داشتم تا همه ذرات تن خودم را به دقت جمع آوری می کردم و دو دستی نگه می داشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجاله ها نرود.

«گاهی فکر می کردم آنچه را که می دیدم، کسانی که دم مرگ هستند آنها هم می دیدند، اضطراب و هول و هراس و میل زندگی در من فروکش کرده بود، از دور ریختن عقایدی که به من تلقین شده بود، آرامش مخصوصی در خودم حس می کردم - تنها چیزی که از من دلجوئی می کرد امید نیستی پس از مرگ بود - فکر زندگی دوباره مرا می ترسانید و خسته می کرد - من هنوز باین دنیائی که در آن زندگی می کردم انس نگرفته بودم، آیا دنیای دیگر به چه درد من می خورد؟ حس می کردم که این دنیا برای من نبود، برای یک دسته آدمهای بی حیا، پررو، گدامنش، معلومات فروش، چاروادار و چشم و دل

گرسنه بود- برای کسانی که به فراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلو دکان قصابی که برای یک تکه لته دُم می جنبانید گدائی می کردند و تملق می گفتند- فکر زندگی دوباره مرا می ترسانید و خسته می کرد- نه، من احتیاجی به دیدن این همه دنیاها ی قی آور و این همه قیافه های نکبت بار نداشتم- مگر خدا آنقدر ندیده بدیده بود که دنیاها ی خودش را به چشم من بکشد؟- اما من تعریف دروغی نمی توانم بکنم و در صورتی که زندگی جدیدی را باید طی کرد، آرزومند بودم که فکر و احساسات کند و کرخت شده می داشتم، بدون زحمت نفس می کشیدم و بی آن که احساس خستگی می کردم در سایه ستونها ی یک معبد لینگم پوجه برای خودم زندگی را بسر ببرم- پرسه میزدم به طوری که آفتاب چشمم را نمی زد، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را نمی خراشید.

.....

«هرچه بیشتر در خودم فرو می رفتم مثل جانورانی که زمستان در یک سوراخ پنهان می شوند، صدای دیگران را با گوشم می شنیدم و صدای خودم را در گلویم می شنیدم- تنهایی و انزوائی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهای ازلی غلیظ و متراکم بود، شبهایی که تاریکی چسبنده، غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سر شهرهای خلوت که

پر از خوابهای شهوت و کینه است فرود بیایند- ولی من در مقابل این گلوئی که برای خودم بودم بیش از یک نوع اثبات مطلق و مجنون چیز دیگری نبودم- فشاری که در موقع تولید مثل دو نفر را برای دفع تنهائی بهم می چسباند در نتیجه همین جنبه جنون آمیز است که در هر کس وجود دارد و با تاسفی آمیخته است که آهسته به سوی عمق مرگ متمایل می شود.

«تنها مرگ است که دروغ نمی گوید!»

«حضور مرگ همه موهومات را نیست و نابود می کند. ما بچه مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریبهای زندگی نجات می دهد، و در ته زندگی اوست که ما را صدا می زند و بسوی خودش می خواند- در سن هائی که ما هنوز زبان مردم را نمی فهمیم اگر گاهی در میان بازی مکث می کنیم برای این است که صدای مرگ را بشنویم.. و در تمام مدت زندگی مرگ است که به ما اشاره می کند- آیا برای هرکسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل به فکر فروبرود و به قدری در فکر غوطه ور بشود که از زمان و مکان خودش بی خبر بشود و نداند که فکر چه چیز را می کند؟ آن وقت بعد باید کوشش بکند برای این که به وضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره آگاه و آشنا بشود- این صدای مرگ است.

«در این رختخواب نمناکی که بوی عرق گرفته بود
وقتی که پلکهای چشمم سنگین می شد و می خواستم خودم
را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم، همه یادبودهای
گمشده و ترسهای فراموش شده ام از سر نو جان می
گرفت:- ترس این که پره‌های متکا تیغه خنجر بشود، دگمه
سُتره^۱ ام بی اندازه بزرگ به قدر سنگ آسیا بشود- ترس
این که تکه نان لواش که به زمین می افتد مثل شیشه
بشکند. دلواپسی این که اگر خوابم ببرد روغن پیه سوز
بزمین بریزد و شهر آتش بگیرد، وسواس این که پاهای
سگ جلو دکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد، دلهره این
که پیرمرد خنزرپنزی جلو بساطش بخنده بیفتد. آن قدر
بخندد که جلو صدای خودش را نتواند بگیرد، ترس این که
کرم توی پاشویه حوض خانه مان مار هندی بشود، ترس این
که دستهایم سنگین بشود، ترس این که رختخوابم سنگ
قبر بشود و بوسیله لولا دور خودش بلغزد مرا مدفون بکند و
دندانهای مرمر بهم قفل بشود، هول و هراس این که صدایم
ببرد و هرچه فریاد بزنم کسی بدادم نرسد...
«من آرزو می کردم که بچگی خودم را بیاد
بیاورم؛ اما وقتی که می آمد و آن را حس می کردم مثل
همان ایام سخت و دردناک بود!

^۱ سُتره: لباس به ویژه پیراهنی که از پشت چاک داشته باشد- نقل از فرهنگ سخن

«سرفه هائی که صدای سرفه یابوهای سیاه لاغر جلو دکان قصابی را می داد، اجبار انداختن خلط و ترس این که مبادا لکه خون در آن پیدا بشود- خون، این مایع سیال ولرم و شورمزه که از ته بدن بیرون می آید که شیره زندگی است و ناچار باید قی کرد و تهدید دائمی مرگ که همه افکار را بدون امید برگشت لگدمال می کند و می گذرد بدون بیم و هراس نبود.

«زندگی با خونسردی و بی اعتنائی صورتک هر کسی را به خودش ظاهر می سازد- گویا هرکسی چندین صورت با خودش دارد- بعضی ها فقط یکی ازین صورتکها را دائماً استعمال می کنند که طبیعتاً چرک می شود و چین و چروک می خورد. این دسته صرفه جو هستند- دسته دیگر صورتکهای خودشان را برای زاد و رود خودشان نگه می دارند و بعضی دیگر پیوسته صورتشان را تغییر می دهند ولی همین که پا به سن گذاشتند می فهمند که این آخرین صورتک آنها بوده و به زودی مستعمل و خراب می شود، آن وقت صورت حقیقی آنها از پشت صورتک آخری بیرون می آید.

«نمی دانم دیوارهای اطاقم چه تاثیر زهرآلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم می کرد- من حتم داشتم که پیش از من یک نفر خونی، یک نفر دیوانه زنجیری در این اطاق بوده، نه تنها دیوارهای اطاقم؛ بلکه

منظره بیرون، آن مرد قصاب، پیرمرد خنزرپنزی، دایه ام، آن لکاته و همه کسانی که می دیدم و هم چنین کاسه آشی که تویش آش جو می خوردم و لباس هائی که به تنم بود، همه این ها دست به یکی کرده بودند برای این که این افکار را در من تولید بکنند- چند شب پیش همین که در شاه نشین حمام لباسهایم را کندم افکارم عوض شد، استاد حمامی که آب روی سرم می ریخت مثل این بود که افکار سیاهم شسته می شد، در حمام سایه خودم را به دیوار خیس عرق کرده دیدم، دیدم من همان قدر نازک و شکننده بودم که ده سال قبل وقتی که بچه بودم، درست یادم بود سایه تنم همین طور روی دیوار عرق کرده حمام می افتاد- به تن خودم دقت کردم، ران، ساق پا و میان تنم یک حالت شهوت انگیز ناامید داشت- سایه آنها هم مثل ده سال قبل بود، مثل وقتی که بچه بودم- حس کردم که زندگی من همه اش مثل یک سایه سرگردان، سایه های لرزان روی دیوار حمام بی معنی و بی مقصد گذشته است، ولی دیگران سنگین، محکم و گردن کلفت بودند، لابد سایه آنها به دیوار عرق کرده حمام پررنگ تر و بزرگتر می افتاد و تا مدتی اثر خودش را باقی می گذاشت، در صورتی که سایه من خیلی زود پاک می شد- سر بینه که لباسم را پوشیدم حرکات، قیافه و افکارم دوباره عوض شد، مثل این که در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم، مثل این که در همان

دنیائی که از آن متنفر بودم به دنیا آمده بودم. در هر صورت زندگی دوباره به دست آورده بودم چون برایم معجز بود که در خزانه حمام مثل یک تکه نمک آب نشده بودم.

.....

«زندگی من به نظرم همان قدر غیرطبیعی، نامعلوم و باورنکردنی می آمد که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم - گویا یک نفر نقاش مجنون وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده - اغلب به این نقش که نگاه می کنم مثل این است که به نظرم آشنا می آید، شاید برای همین نقش است... شاید همین نقش مرا وادار به نوشتن می کند - یک درخت سرو کشیده شده که زیرش پیرمردی قوزکرده شبیه جوکیان هندوستان چنباتمه زده عبا به خودش پیچیده و دور سرش چالمه بسته، به حالت تعجب انگشت سبابه دست چپ را به دهنش گذاشته، روبروی او دختری با لباس سیاه بلند و با حرکت غیرطبیعی، شاید یک بوگام داسی است، جلو او می رقصد، یک گل نیلوفر هم به دستش گرفته و میان آنها یک جوی آب فاصله است.

.....

«پای بساط تریاک همه افکار تاریکم را میان دود لطیف آسمانی پراکنده کردم، در این وقت جسمم فکر می کرد، جسمم خواب می دید، می لغزید و مثل این که از ثقل

و کثافت هوا آزاد شده در دنیای مجهولی که پر از رنگها و تصویرهای مجهول بود پرواز می کرد- تریاک روح نباتی، روح بطی الحرکت نباتی را در کالبد من دمیده بود، من در عالم نباتی سیر می کردم- نبات شده بودم، ولی همین طور که جلو منقل و سفره چرمی چرت می زدم و عبا روی کولم بود نمی دانم چرا یاد پیرمرد خنزرنزری افتادم، او هم همین طور جلو بساطش قوز می کرد و به همین حالت من می نشست، این فکر برایم تولید وحشت کرد، بلند شدم عبا را دور انداختم رفتم جلو آینه، گونه هایم برافروخته و رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود. ریشم نامرتب ولی یک حالت روحانی و کشنده^۱ پیدا کرده بودم، چشم های بیمارم حالت خسته، رنجیده و بجگانه داشت، مثل این که همه چیزهای ثقیل زمینی و مردمی در من آب شده بود، از صورت خودم خوشم آمد، یک جور کیف شهوتی از خودم می بردم، جلو آینه به خودم می گفتم: «درد تو آنقدر عمیق است که ته چشمت گیر کرده.. و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت در می آید و یا اصلاً اشک در نمی آید!» بعد دوباره گفتم: «تو احمقی، چرا زودتر شر خودت را نمی کنی؟ آیا منتظر چه هستی.. هنوز چه توقعی داری؟.. مگر بغلی شراب توی پستوی اطاقت نیست؟.. یک جرعه بخور و برو که

^۱ - این واژه همچون بسیاری از واژگانی که هدایت برای نخستین بار از آن بهره گرفته و همه متون چاپی بوف کور آن را به اشتباه «کشنده» نوشته و خوانده اند؛ حال آن که «کشنده» به معنی «دارای جذابیت و کشش» می باشد.

رفتی.. احمق.. تو احمق... من با هوا حرف می زنم!» افکاری که برایم می آمد به هم مربوط نبود، صدای خودم را در گلویم می شنیدم؛ ولی معنی کلمات را نمی فهمیدم، در سرم این صداها با صداهاى دیگر مخلوط می شد مثل وقتی که تب داشتم. انگشتهای دستم بزرگتر از معمول بنظرم آمد، پلکهای چشمم سنگینی می کرد، لبهایم کلفت شده بود. همین که برگشتم دیدم دایه ام توی چهارچوب در ایستاده، من قهقه خندیدم، صورت دایه ام بی حرکت بود. چشم های بی نورش به من خیره شد ولی بدون تعجب یا خشم و یا افسردگی بود- عموماً حرکت احمقانه به خنده می اندازد؛ ولی خنده من عمیق تر از آن بود- این احمق بزرگ با آن همه چیزهای دیگر که در دنیا به آن پی نبرده اند و فهمش دشوار است ارتباط داشت. آن چه که در ته تاریکی شبها گم شده است- یک حرکت مافوق بشر مرگ بود. دایه ام منقل را برداشت و با گام های شمرده بیرون رفت. من عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم، کف دستهایم لکه های سفید افتاده بود، تکیه به دیوار دادم، سر خودم را به جرز چسبانیدم، مثل این که عالم بهتر شد. بعد نمی دانم این ترانه را کجا شنیده بودم با خودم زمزمه کردم:

«بیا بریم تا می خوریم،

«شراب ملک ری خوریم،

«حالا نخوریم، کی خوریم؟»

«همیشه قبل از ظهور بحران به دلم اثر می کرد و اضطراب مخصوصی در من تولید می شد- اضطراب و حالت غم انگیزی بود، مثل عقده ای که روی دلم جمع شده باشد- مثل هوای پیش از طوفان- آن وقت دنیای حقیقی از من دور می شد و در دنیای درخشانی زندگی می کردم که به مسافت سنجش ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت.

«در این وقت از خودم می ترسیدم، از همه کس می ترسیدم گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود، برای این بود که فکرم ضعیف شده بود، دم دریچه اطاقم پیرمرد خنزرنزری و قصاب را هم دیدم ترسیدم نمی دانم در حرکات و قیافه آنها چه چیز ترسناکی بود- دایه ام یک چیز ترسناک برایم گفت، قسم به پیر و پیغمبر می خورد که دیده است پیرمرد خنزرنزری شبها می آید در اطاق زنم و از پشت در شنیده بود که این لکاته به او می گفته است: «شال گردنتو واکن» هیچ فکرش را نمی شود کرد- پریروز یا پس پریروز بود وقتی که فریاد زدم و زنم آمده بود لای در اطاقم خودم دیدم، به چشم خودم دیدم که جای دندانهای چرک، زرد و کرم خورده پیرمرد که از لایش آیات عربی بیرون می آید روی لب زنم بود- اصلاً چرا این مرد از وقتی که من زن گرفتم جلو خانه ما پیدایش شد؟- آیا خاکسترنشین بود، خاکسترنشین این لکاته شده بود؟ یادم است همان روز رفتم سر بساط پیرمرد قیمت کوزه اش

را پرسیدم از میان شال گردن دو دندان کرم خورده از لای لب شکریش بیرون آمد خندید، یک خنده خشک زننده کرد که مو به تن آدم راست می شد و گفت: «آیا ندیده می خری؟ این کوزه قابلی نداره هان. جوون ببر خیرشو به بینی!» با لحن مخصوصی گفت «قابلی نداره خیرشو به بینی». من دست کردم جیبم دو درهم و چهار پشیز گذاشتم گوشه سفره اش باز هم خندید. یک خنده زننده کرد، به طوری که مو به تن آدم راست می شد. من از زور خجالت می خواستم به زمین فروبروم، با دستها جلو صورتم را گرفتم و برگشتم.

«از همه بساط جلو او بوی زنگ زده چیزهای چرک وازده که زندگی آنها را جواب داده بود استشمام می شد. شاید می خواست چیزهای وازده زندگی را به رخ مردم بکشد، به مردم نشان بدهد. - آیا خودش پیرو وازده نبود؟ اشیاء بساطش همه مرده، کثیف و از کارافتاده بود ولی چه زندگی سمج و چه شکل های پرمعنی داشت! این اشیاء مرده به قدری تاثیر خودشان را در من گذاشتند که آدم های زنده نمی توانستند در من آنقدر تاثیر بکنند.

«ولی ننجون برایم خبرش را آورده بود، به همه گفته بود.. با یک گدای کثیف! دایه ام گفت رختخواب زنم شپش گذاشته بوده و خودش هم به حمام رفته - آیا سایه او به دیوار عرق کرده حمام چه جور بوده؟ لابد یک سایه

شهوتی که به خودش امیدوار بوده. ولی رویهمرفته این دفعه از سلیقه زنم بدم نیامد، چون پیرمرد خنزرپنزی یک آدم معمولی لوس و بی مزه مثل این مردهای تخمی که زنهای حشری و احمق را جلب می کنند- این دردها، این قشرهای بدبختی که به سر و روی پیرمرد بسته بود و نکبتی که از اطراف او می بارید، شاید هم خودش نمی دانست؛ ولی او را مانند یک نیمچه خدا نمایش می داد و با آن سفره کثیفی که جلو او نماینده و مظهر آفرینش بود.

«آری جای دو تا دندان زرد کرم خورده که از لایش آیه های عربی بیرون می آمد، جای دندانهای او را روی صورت زنم دیده بودم، همین زن که مرا به خودش راه نمی داد، که مرا تحقیر می کرد؛ ولی با وجود همه این ها او را دوست داشتم، با وجود این که تاکنون نگذاشته بود یکبار روی لبش را ببوسم-

«آفتاب زردی بود صدای سوزناک نقاره بلند شد، صدای عجز و لابه ای که همه خرافات موروثی و ترس از تاریکی را بیدار می کرد- حال بحران، حالی که قبلاً به دلم اثر کرده بود و منتظرش بودم آمد. حرارت سوزانی سر تا پایم را گرفته بود، داشتم خفه می شدم، رفتم در رختخواب افتادم و چشمهایم را بستم- از شدت تب مثل این بود که همه چیزها بزرگ شده و حاشیه پیدا کرده بود، سقف عوض این که پائین بیاید بالا رفته بود، لباسهایم تنم را فشار می

داد. بی جهت بلند شدم در رختخوابم نشستم با خودم زمزمه می کردم: «بیش از این ممکن نیست.. تحمل ناپذیر است..» ناگهان ساکت شدم. بعد با خودم شمرده و بلند با لحن تمسخرآمیز می گفتم: «بیش از این..» بعد اضافه می کردم: «من احمقم!» - من به معنی لغاتی که ادا می کردم متوجه نبودم، فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح می کردم، شاید برای رفع تنهایی با سایه خودم حرف می زدم - در این وقت یک چیز باورنکردنی دیدم - در باز شد و آن لکاته آمد، معلوم می شود گاهی به فکر من می افتاد - باز هم جای شکرش باقی است - او هم می دانست که من زنده هستم و زجر می کشم و آهسته خواهم مرد - جای شکرش باقی بود - فقط می خواستم بدانم آیا می دانست که برای خاطر او بود که من می مُردم - اگر می دانست آن وقت آسوده و خوشبخت می مُردم - آن وقت من خوشبخت ترین مردمان روی زمین بودم - این لکاته که وارد اطاقم شد افکار بدم فرار کرد، نمی دانم چه اشعه ای از وجودش، از حرکاتش تراوش می کرد که به من تسکین داد - این دفعه حالش بهتر بود، فربه و جافتاده شده بود - ارخلق سنبوسه طوسی پوشیده بود، زیر ابرویش را برداشته بود، خال گذاشته بود، وسمه کشیده بود سرخاب و سفیدآب و سورمه استعمال کرده بود. مختصر با هفت قلم آرایش وارد اطاقم شد. مثل این بود که از زندگی خودش راضی است و بی

اختیار انگشت سبابه دست چپش را به دهنش گذاشت - آیا این همان زن لطیف، همان دختر ظریف اثری بود که لباس سیاه چین خورده می پوشید و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می کردیم، همان دختری که حالت آزاد بچگانه و موقتی داشت و مچ پاهای شهوت انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا بود؟ تا حالا که به او نگاه می کردم درست ملتفت نمی شدم، در این وقت مثل این که پرده ای از جلو چشمم افتاد - نمی دانم چرا یاد گوسفندهای دم دکان قصابی افتادم - او برایم حکم یک تکه گوشت لخم را پیدا کرده و خاصیت دلربائی سابق را به کلی از دست داده بود - یک زن جاافتاده، سنگین و رنگین شده بود که به فکر زندگی بود، یک زن تمام عیار - زن من! - من با ترس و وحشت دیدم که زنم بزرگ و عقل رس شده بود در صورتی که خودم به حال بچگی مانده بودم - راستش از سورت او، از چشمهایش خجالت می کشیدم - زنی که به همه کس تن در می داد الا به من و من فقط خودم را به یادبود موهوم بچگی او تسلیت می دادم، آن وقتی که یک صورت ساده بچگانه، یک حالت محو گذرنده داشت و هنوز جای دندان پیرمرد سر گذر صورتش دیده نمی شد - نه این همان کس نبود.

«او به طعنه پرسید که حالت چطوره؟ من جوابش دادم: «آیا تو آزاد نیستی، آیا هرچی دلت می خواد نمی کنی - به سلامتی من چکار داری؟»

«او در را بهم زد و رفت اصلاً برنگشت به من نگاه بکند - گویا من طرز حرف زدن با آدم های دنیا، با آدم های زنده را فراموش کرده بودم - او - همان زنی که گمان می کردم عاری از هر گونه احساسات است، از این حرکت من رنجید. چندین بار خواستم بلند بشوم بروم روی دست و پایش بیفتم، گریه بکنم، پوزش بخواهم - آری گریه بکنم، چون گمان می کردم اگر می توانستم گریه بکنم راحت می شدم - چند دقیقه، چند ساعت یا چند قرن گذشت نمی دانم - مثل دیوانه ها شده بودم و از درد خودم کیف می کردم - یک کیف ورای بشری، کیفی که فقط من می توانستم بکنم و خداها هم اگر وجود داشتند نمی توانستند تا این اندازه احساس کیف بکنند... در آن وقت به برتری خودم پی بردم، برتری خودم را به رجاله ها، به طبیعت، به خداها حس کردم - خداهائی که زائیده شهوت بشر هستند - من یک خدا شده بودم، از خدا هم بزرگتر بودم چون یک جریان جاودانی و لایتناهی در خودم حس می کردم.

«...ولی او دوباره برگشت - آن قدرها هم که تصور

می کردم سنگدل نبود، بلند شدم دامنش را بوسیدم و در حالت گریه و سرفه به پایش افتادم. صورتم را به ساق پای

او می مالیدم و چند بار به اسم اصلیش او را صدا زدم - مثل این بود که اسم اصلیش صدا و زنگ مخصوصی داشت. اما توی قلبم، در ته قلبم می گفتم: «لکاته.. لکاته..» ماهیچه های پایش را که طعم کونه خیار می داد، تلخ ملایم و گس بود بغل زدم، آنقدر گریه کردم، گریه کردم، نمی دانم چقدر وقت گذشت - همین که به خودم آمدم دیدم او رفته است. شاید یک لحظه نکشید که همه کیفها و نوازشها و دردهای بشر را در خودم حس کردم و به همان حالت، مثل وقتی که پای بساط تریاک می نشستم، مثل پیرمرد خنزرنزری که جلو بساط خودش می نشیند جلوی پیه سوزی که دود می زد، مانده بودم - از سر جایم تکان نمی خوردم، همین طور به دوده پیه سوز خیره نگاه می کردم - دوده ها مثل برف سیاه روی دست و صورتم می نشست. وقتی که دایه ام یک کاسه آش جو و ترپلو^۱ جوجه برایم آورد از زور ترس و وحشت فریاد زد عقب رفت و سینی شام از دستش افتاد. من خوشم آمد که اقلأ باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم، سر فتیله را با گلگیر زدم و رفتم جلو آینه. - دوده ها را به صورت خودم می مالیدم، چه قیافه ترسناکی! با انگشت پای چشمم را می کشیدم ول می کردم، دهنم را می درانیدم، توی لب خودم باد می کردم، زیر ریش خودم را بالا می گرفتم و از دو طرف تاب می دادم، ادا در می آوردم - صورت من استعداد

^۱ - ترپلو - تره پلو

برای چه قیافه های مضحک و ترسناکی را داشت. گویا همه شکلها، همه ریخت های مضحک، ترسناک و باورنکردنی که در نهاد من پنهان بود به این وسیله همه آنها را آشکارا می دیدم - این حالات را در خودم می شناختم و حس می کردم و در عین حال بنظرم مضحک می آمدند، همه این قیافه ها در من و مال من بودند، صورتک های ترسناک، جنایتکار و خنده آور که به یک اشاره سرانگشت عوض می شدند، - شکل پیرمرد قاری، شکل قصاب، شکل زنم همه این ها را در خودم دیدم، گوئی انعکاس آنها در من بوده. - همه این قیافه ها در من بود ولی هیچ کدام از آنها مال من نبود. آیا خمیره و حالت صورت من در اثر یک تحریک مجهول، در اثر وسواس ها، جماع ها و ناامیدی های موروثی درست نشده بود و من که نگاهبان این بار موروثی بودم بوسیله یک حس جنون آمیز و خنده آور بلا اراده فکرم متوجه نبود که این حالات در قیافه ام نگهدارد؟ شاید فقط در موقع مرگ قیافه ام از قید این وسواس آزاد می شد و حالت طبیعی که باید داشته باشد به خودش می گرفت. ولی آیا در حالت آخری هم حالاتی که دائماً اراده تمسخرآمیز من روی صورتم حک کرده بود علامت خودش را سخت تر و عمیق تر باقی نمی گذاشت؟ بهر حال فهمیدم که چه کارهایی از دست من ساخته بود، به قابلیت های خودم پی بردم - یک مرتبه زدم زیر خنده، چه خنده خراشیده، زننده و ترسناکی

بود. به طوری که موهای تنم راست شد چون صدای خودم را نمی شناختم، مثل یک صدای خارجی، یک خنده ای که اغلب بیخ گلویم پیچیده بود - بیخ گوشم شنیده بودم - در گوشم صدا کرد - همین وقت به سرفه افتادم و یک تکه خلط خونین، یک تکه از جگرم روی آینه افتاد، با سر انگشتم آن را روی آینه کشیدم، همین که برگشتم دیدم ننجون با رنگ پریده مهتابی، موهای ژولیده و چشمهای بی فروغ وحشت زده یک کاسه آتش جو، از همان آشی که برایم آورده بود روی دستش بود و به من مات نگاه میکرد. من دستها را جلو صورتم گرفتم و رفتم پشت پرده پستو خودم را پنهان کردم.

«وقتی که خواستم بخوابم دور سرم را یک حلقه آتشین فشار می داد، بوی تند شهوت انگیز روغن صندل که در پیه سوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود، بوی ماهیچه های پای زخم را می داد و طعم کونه خیار با تلخی ملایمی در دهنم بود. دستم را روی تن خودم می مالیدم و در فکرم اعضای بدنم را: ران، ساق پا، بازو و همه آنها را با اعضای تن زخم مقایسه می کردم، خط ران و سرین، گرمای تن زخم همه اینها دوباره جلوم مجسم شد. از تجسم خیلی قوی تر بود، چون صورت یک احتیاج را داشت. حس کردم که می خواستم تن او نزدیک من باشد، یک حرکت، یک تصمیم برای دفع این وسوسه شهوت انگیز کافی بود ولی این حلقه

آتشین دورسرم به قدری تنگ و سوزان شد که بکلی در
یک دریای مبهم و مخلوط با هیکلهای ترسناک غوطه ور
شدم.

«هوا هنوز تاریک بود از صدای یک دسته گزمه
مست بیدار شدم که از توی کوچه می گذشتند. فحش های
هرزه بهم می دادند و دسته جمعی می خواندند:

«بیا بریم تا می خوریم،

«شراب ملک ری خوریم،

«حالا نخوریم، کی خوریم؟»

«یادم افتاد، نه! یکمرتبه به من الهام شد که یک
بغلی شراب در پستوی اطاقم دارم، شرابی که زهر دندان
ناگ در آن حل شده بود و با یک جرعه آن همه کابوس
های زندگی نیست و نابود می شد.. ولی آن لکاته.. این کلمه
مرا بیشتر به او حریص می کرد، بیشتر او را سرزننده و پر
حرارت به من جلوه می داد.

«آیا چه بهتر از این می توانستم تصور بکنم یک
پیاله از آن شراب به او می دادم و یک پیاله هم خودم سر
می کشیدم آن وقت در میان یک تشنج با هم می
مردیم؟ عشق چیست؟ برای همه رجاله ها یک هرزگی، یک
ولنگاری موقتی است. عشق رجاله ها را باید در تصنیف های
هرزه و در فحش ها و اصطلاحات رکیک که در عالم مستی
و هشیاری تکرار می کنند پیدا کرد، مثل: دست خر تو لجن

زدن و خاک توسری کردن. ولی عشق نسبت به او برای من چیز دیگری بود - راست است که من او را از قدیم می شناختم، چشمهای مورب عجیب، دهن تنگ نیمه باز، صدای خفه و آرام، همه اینها برای من پر از یادگارهای دور و دردناک بود و من در همه اینها آنچه را که از آن محروم مانده بودم که یک چیز مربوط به خودم بود و از من گرفته بودند جستجو می کردم.

«آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای همین بود که حس ترسناکتری در من پیدا شده بود، لذت دیگری که برای جبران عشق ناامید خودم احساس می کردم - برایم یک نوع وسواس شده بود، نمی دانم چرا یاد مرد قصاب روبروی دریچه اطاقم افتاده بودم که آستینش را بالا می زد، بسم الله می گفت و گوشتها را می برید. حالت و وضع او همیشه جلو چشمم بود - بالاخره من هم تصمیم گرفتم - یک تصمیم ترسناک. از توی رختخواب بلند شدم، آستینم را بالا زدم و گزلیک دسته استخوانی را که زیر متکایم گذاشته بودم برداشتم، قوز کردم و یک عبای زرد هم روی دوشم انداختم، بعد سر و رویم را با شال گردن پیچیدم - حس کردم که در عین حال یک حالت مخلوط از روحیه قصاب و پیرمرد خنزرپنزی در من پیدا شده بود. بعد پاورچین پاورچین به طرف اطاق زدم رفتم - اطاقش تاریک بود، در را آهسته باز کردم. مثل این بود که خواب

می دید بلند بلند با خودش می گفت: «شال گردنتو واکن»
 رفتم دم رختخواب، سرم را جلو نفس گرم و ملایم او گرفتم.
 چه حرارت گوارا و زنده کننده ای داشت! به نظرم آمد اگر
 این حرارت را مدتی تنفس می کردم دوباره زنده می شدم
 - اوه، چقدر وقت بود که من گمان می کردم نفس همه باید
 مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد - دقت کردم بینم آیا در
 اطاق او مرد دیگری هم هست، یعنی از فاسق های او کسی
 آنجا بود یا نه، ولی او تنها بود، فهمیدم هرچه به او نسبت می
 دادند افترا و بهتان محض بوده، از کجا هنوز او دختر باکره
 نبود؟ از تمام خیالات موهوم خودم نسبت به او شرمنده
 شدم، از خودم شرمنده شدم - این احساس دقیقه ای بیش
 طول نکشید، چون در همین وقت از بیرون در صدای عطسه
 آمد و یک خنده خفه، مسخره آمیز که مو را به تن آدم
 راست می کرد شنیدم - این صدا تمام رگهای تنم را کشید،
 اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم اگر صبر نیامده بود،
 همان طوری که تصمیم گرفته بودم: همه گوشت تن او را
 تکه تکه می کردم و می دادم به قصاب جلو خانه مان تا به
 مردم بفروشد، خودم یک تکه از گوشت رانش را بعنوان
 نذری می دادم به پیرمرد قاری و فردایش می رفتم به او می
 گفتم: «می دانی آن گوشتی که دیروز خوردی مال کی
 بود؟» اگر او نمی خندید، این کار را می بایستی شب انجام
 می دادم که چشمم در چشم لکاته نمی افتاد، چون از حالت

چشم های او خجالت می کشیدم، به من سرزنش می داد -
 بالاخره از کنار رختخوابش یک تکه پارچه که جلو پایم را
 گرفته بود برداشتم و هراسان بیرون دویدم. گزلیک را روی
 بام سوت کردم - چون همه افکار جنایت آمیز را این
 گزلیک برایم تولید کرده بود - این گزلیک را که شبیه
 گزلیک مرد قصاب بود از خودم دور کردم.

«در اطاقم که برگشتم جلو پیه سوز دیدم که
 پیرهن او را برداشته ام، پیرهن چرکی که روی گوشت تن او
 بوده، پیرهن ابریشمی نرم کارِ هند که بوی تن او، بوی عطر
 موگرا می داد و از حرارت تنش از هستی او در این پیرهن
 مانده بود. آن را بوئیدم، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم. -
 هیچ شبی به این راحتی نخوابیده بودم، صبح زود از صدای
 داد و بیداد زنم بیدار شدم که سر گم شدن پیرهن دعوا می
 کرد و تکرار می کرد: «یه پیرهن نو و نالون!» در صورتی که
 سر آستینش پاره بود ولی اگر خون راه می افتاد من حاضر
 نبودم که پیرهن را رد بکنم - آیا من حق یک پیرهن کهنه
 زنم را نداشتم؟

«ننجون که شیر ماچه الاغ و عسل و نان تافتون
 برایم آورد یک گزلیک دسته استخوانی هم پای چاشت من
 در سینی گذاشته بود و گفت آن را در بساط پیرمرد
 خنزرنری دیده و خریده است. بعد ابرویش را بالا کشید
 و گفت: «گاس برا دم دس بدرد بخوره» من گزلیک را

برداشتم نگاه کردم همان گزلیک خودم بود. بعد ننجون به حال شاکی و رنجیده گفت: «آره، دخترم (یعنی آن لکاته) صبح سحری می‌گه پیرهن منو دیشب تو دزدیدی. من که نمی‌خوام مشغول ذمه شما باشم، اما دیروز زنت لک دیده بود.. ما می‌دونستیم که بچه... خودش می‌گف^۱ تو حموم آبسن شده، شب رفتم کمرشو مشت و مال بدم دیدم رو بازوش گل گل کبود بود، به من نشون داد گف بی وقتی رفتم تو زیرزمین از ما بهترون وشگونم گرفتن!» دوباره گفت: «هیچ میدونسی خیلی وقته زنت آبسن بود؟» من خندیدم گفتم: «لابد شکل بچه شکل پیرمرد قارییه، لابد بروی اون جنبیده» - بعد ننجون به حالت متغیر در خارج شد، مثل این که منتظر این جواب نبود. من فوراً بلند شدم گزلیک دسته استخوانی را با دست لرزان بردم در پستوی اطاقم توی مجری گذاشتم و در آن را بستم.

«نه، هرگز ممکن نبود که بچه بروی من جنبیده باشد، حتماً بروی پیرمرد خنزرنزری جنبیده بود.

«بعد از ظهر در اطاقم باز شد برادر کوچکش، برادر کوچک همین لکاته در حالی که ناخنش را می‌جوید وارد شد، هرکس که آنها را می‌دید فوراً می‌فهمید که خواهر برادرند. آن قدر شباهت! دهن کوچک تنگ، لبهای

^۱ - می‌گف: تلفظ عامیانه «می‌گفت» است، چون زبان محاوره است برای همین بیشتر واژه‌ها کامل ادا نمی‌شوند.

گوشتالوی تر و شهوتی، پلک های خمیده خمار، چشم های مورب و متعجب، گونه های برجسته، موهای خرمائی بی ترتیب و صورت گندمگون داشت - درست شبیه آن لکاته بود و یک تکه از روح شیطانی او را داشت. از این صورت های ترکمنی بدون احساسات، بی روح که به فراخور زد و خورد با زندگی درست شده، قیافه ای که هر کاری را برای ادامه به زندگی جایز می دانست، مثل این که طبیعت قبلاً پیش بینی کرده بود، مثل این که اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده بودند و با طبیعت جنگیده بودند و نه تنها شکل و شمایل خودشان را با تغییراتی به آنها داده بودند؛ بلکه از استقامت از شهوت و حرص و گرسنگی خودشان به آنها بخشیده بودند. طعم دهندش را می دانستم مثل طعم گونه خیار تلخ ملایم بود.

«وارد اطاق که شد با چشم های متعجب ترکمنیش به من نگاه کرد و گفت:» شاجون میگه حکیم باشی گفته تو میمیری. از شرت خلاص میشیم، مگه آدم چطور میمیره؟»

«من گفتم: بهش بگو خیلی وقته که من مرده ام
 «- شاجون گفت اگه بچه ام نیفتاده بود، همه
 خونه مال ما می شد.»

«من بی اختیار زدم زیر خنده، یک خنده خشک
 زننده بود که مو را به تن آدم راست می کرد، به طوری که

صدای خودم را نمی شناختم. بچه هراسان از اطاق بیرون دوید.

«در این وقت می فهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف گزلیک دسته استخوانی را روی ران گوسفندها پاک می کرد. - کیف بریدن گوشت لخم که از توی آن خون مرده، خون لخته شده مثل لجن جمع شده بود و از خرخره گوسفند قطره قطره خونابه به زمین می چکید - سگ زرد جلو قصابی و کله بریده گاوی که روی زمین دکان افتاده بود و با چشمهای تارش رک نگاه می کرد و همچنین سر همه گوسفندها با چشمهائی که غبار مرگ رویش نشسته بود آنها هم دیده بودند، آنها هم می دانستند.

«حالا می فهمم که نیمچه خدا شده بودم، ماورای همه احتیاجات پست و کوچک مردم بودم، جریان ابدیت و جاودانی را در خودم احساس می کردم - آیا ابدیت چیست؟ برای من ابدیت عبارت ازین بود که کنار نهر سورن با آن لکاته سرمامک بازی بکنم و فقط یک لحظه چشمهایم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان بکنم.

«یکبار بنظرم رسید که با خودم حرف می زدم، آن هم به طور غریبی، خواستم با خودم حرف بزنم ولی لب هایم به قدری سنگین شده بود که حاضر برای کمترین حرکت نبود. اما بی آن که لبهایم تکان بخورد و یا صدای خودم را بشنوم حس کردم که با خودم حرف میزد.

«در این اطاق که مثل قبر هر لحظه تنگ تر و تاریک تر می شد، شب با سایه های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. جلو پیه سوزی که دود می زد با پوستین و عبائی که به خودم پیچیده بودم و شال گردنی که بسته بودم به حالت کُپ زده، سایه ام به دیوار افتاده بود. - سایه من خیلی پررنگ تر و دقیق تر از جسم حقیقی من به دیوار افتاده بود، سایه ام حقیقی تر از وجودم شده بود. - گویا پیرمرد خنزر پنزری، مرد قصاب، ننجون و زن لکاته ام همه سایه های من بوده اند، سایه هائی که من میان آنها محبوس بوده ام. در این وقت شبیه جغد شده بودم ولی ناله های من در گلویم گیر کرده بود و به شکل لکه های خون آنها را تف می کردم، شاید جغد هم مرضی دارد که مثل من فکر می کند - سایه ام به دیوار درست شبیه جغد شده بود و به حالت خمیده نوشته های مرا به دقت می خواند، حتماً او خوب می فهمید، فقط او می توانست بفهمد، از گوشه چشمم که به سایه خودم نگاه می کردم می ترسیدم.

« یک شب تاریک و ساکت، مثل شبی که سرتاسر زندگی مرا فراگرفته بود با هیكله های ترسناکی که از در و دیوار، از پشت پرده به من دهن کجی می کردند. گاهی اطاقم به قدری تنگ می شد مثل این که در تابوت خوابیده بودم، شقیقه هایم می سوخت، اعضایم برای کمترین حرکت حاضر نبودند. یک وزن روی سینه مرا فشار میداد مثل وزن

لش هائی که روی گرده یابوهای سیاه لاغر می اندازند و به قصاب ها تحویل می دهند.

«مرگ آهسته آواز خودش را زمزمه می کرد، مثل یک نفر لال که هر کلمه را مجبور است تکرار بکند و همین که یک فرد شعر را به آخر می رساند دوباره از سر نو شروع می کند. آوازش مثل ارتعاش ناله ارّه در گوشت تن رخنه می کرد. فریاد می کشید و ناگهان خفه می شد.

«هنوز چشم هایم بهم نرفته بود که یک دسته گزمه مست از پشت اطاقم رد می شدند، فحش های هرزه بهم می دادند و دسته جمعی می خواندند:

«بیا بریم تا می خوریم»

«شراب ملک ری خوریم»

«حالا نخوریم، کی بخوریم؟»

«با خودم گفتم: در صورتی که آخرش به دست داروغه خواهم افتاد! ناگهان یک قوه مافوق بشر در خودم حس کردم. پیشانیم خنک شد، بلند شدم، عبای زردی که داشتم روی دوشم انداختم، شال گردنم را دو سه بار دور سرم پیچیدم، قوز کردم، رفتم گزکیک دسته استخوانی که در مجری قایم کرده بودم درآوردم و پاورچین پاورچین به طرف اطاق لکاته رفتم. - دم در که رسیدم دیدم اطاق او در تاریکی غلیظی غرق شده بود، به دقت گوش دادم صدایش را شنیدم که می گفت:

«امدی؟ شال گردنتو واکن» صدایش یک زنگ گوارا داشت، مثل صدای بچگی اش شده بود، مثل زمزمه ای که بدون مسئولیت در خواب می کنند - من این صدا را سابق در خواب عمیقی شنیده بودم - آیا خواب می دید؟ صدای او خفه و کلفت مثل صدای دختر بچه ای شده بود که کنار نهرسورن با من سرمامک بازی می کرد. من کمی ایست کردم، دوباره شنیدم که گفت:

«بیا تو، شال گردنتو واکن»

«من آهسته در تاریکی وارد اطاق شدم، عبا و شال گردنم را برداشتم، لخت شدم؛ ولی نمی دانم چرا همین طور که گزلیک دسته استخوانی در دستم بود، در رختخواب او رفتم. حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه ای به کالبد من دمید. بعد تن گوارا، نمناک و خوش حرارت او را به یاد همان دخترک رنگ پریده لاغری که چشم های درشت بیگناه ترکمنی داشت و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می کردیم در آغوش کشیدم - نه، مثل یک جانور درنده و گرسنه به او حمله کردم و در ته دلم از او اکراه داشتم، بنظرم می آمد که حس عشق و کینه باهم توأم بود. تن مهتابی و خنک او، تن زنم مانند مارناگ که دور شکار خودش می پیچد از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد - عطر سینه اش مست کننده بود، گوشت بازویش که دور گردنم پیچید گرمای لطیفی داشت، در این

لحظه آرزو می کردم که زندگیم قطع بشود، چون در این دقیقه همه کینه و بغضی که نسبت به او داشتم از بین رفت و سعی می کردم که جلو گریه خودم را بگیرم - بی آن که ملتفت شده باشم مثل مهرگیاه پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دستهایش پشت گردنم چسبید - من حرارت گوارای این گوشت تر و تازه را حس می کردم، تمام ذرات تن سوزانم این حرارت را می نوشیدند. حس می کردم که مرا مثل طعمه در درون خودش می کشید - احساس ترس و کیف بهم آمیخته شده بود، دهنش طعم کونه خیار می داد و گس مزه بود. در میان این فشار گوارا عرق می ریختم و از خودم بیخود شده بودم. چون تنم، تمام ذرات وجودم بودند که به من فرمانروائی می کردند، فتح و فیروزی خود را به آواز بلند می خواندند - من محکوم و بیچاره در این دریای بی پایان در مقابل هوا و هوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم - موهای او که بوی عطر موگرا می داد به صورتم چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی از ته وجودمان بیرون می آمد - ناگهان حس کردم که او لب مرا به سختی گزید، به طوری که از میان دریده شد - آیا انگشت خودش را هم همین طوری می جوید یا این که فهمید من پیرمرد لب شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم ولی کمترین حرکت برایم غیرممکن بود، هرچه کوشش کردم بیهوده بود، گوشت تن ما را بهم لحیم کرده بودند - گمان کردم

دیوانه شده است، در میان کشمکش دستم را بی اختیار
 تکان دادم حس کردم گزلیکی که در دستم بود به یک
 جای تن او فرو رفت - مایع گرمی روی صورتم ریخت، او
 فریاد کشید و مرا رها کرد - مایع گرمی که در مشت من پر
 شده بود همین طور نگهداشتم، گزلیک را دور انداختم،
 دستم آزاد شد به تن او مالیدم، کاملاً سرد شده بود، او مرده
 بود - در این بین به سرفه افتادم ولی این سرفه نبود -
 صدای خنده خشک و زننده ای بود که مو را به تن آدم
 راست می کرد - من هراسان عبايم را کولم انداختم و به
 اطاق خودم رفتم - جلو پیه سوز مشتم را باز کردم، دیدم
 چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود -
 رفتم جلو آینه ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم
 گرفتم - دیدم شبیه، نه اصلاً پیرمرد خنزرنزری شده بودم،
 موهای سر و ریشم مثل موهای سر و صورت کسی بود که
 زنده از اطاقی بیرون بیاید که یک مارناگ در آنجا بوده -
 همه سفید شده بود، لبم مثل لب پیرمرد دریده بود،
 چشمهایم بدون مژه، یک مشت موی سفید از سینه ام بیرون
 زده بود و روح تازه ای در تن من حلول کرده بود، اصلاً طور
 دیگر فکر می کردم، طور دیگر حس می کردم و نمی
 توانستم خودم را از دست او - از دست دیوی که در من
 بیدار شده بود نجات بدهم - همین طور که دستم را جلو
 صورتم گرفته بودم بی اختیار زدم زیر خنده، یک خنده

سخت تر از اول که وجود مرا به لرزه انداخت، خنده عمیقی که معلوم نبود از کدام چاله گمشده بدنم بیرون می آمد، خنده تهی که فقط در گلویم می پیچید و از میان تهی در می آمد - من پیرمرد خنرز پنزری شده بودم.»

از شدت اضطراب مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شدم، چشمهایم را مالاندم، در همان اطاق سابق خودم بودم، تاریک روشن بود و ابر و مه روی شیشه ها را گرفته بود - بانگ خروس از دور شنیده می شد - در منقل روبرویم گلهای آتش تبدیل به خاکستر سرد شده بود و به یک فوت بند بود، حس کردم که افکارم مثل گلهای آتش پوک و خاکستر شده بود و به یک فوت بند بود.

اولین چیزی را که جستجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان از پیرمرد کالسکه چی گرفته بودم، ولی گلدان روبروی من نبود، نگاه کردم دیدم دم در یک نفر با سایه خمیده، نه، این شخص یک پیرمرد قوزی بود که سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود و چیزی را به شکل کوزه در دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود - خنده خشک و زننده ای می کرد به طوری که مو به تن آدم راست می ایستاد همین که من خواستم از جایم تکان بخورم از در

اطاق بیرون رفت، من بلند شدم، خواستم دنبالش بدوم و آن کوزه، آن دستمال بسته را از او بگیرم - ولی پیرمرد با چالاکی مخصوصی دور شده بود - من برگشتم پنجره رو به کوچه اطاقم را باز کردم - هیکل خمیده پیرمرد را در کوچه دیدم که شانه هایش از شدت خنده می لرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته بود افتان و خیزان می رفت تا این که بکلی پشت مه ناپدید شد - من برگشتم به خودم نگاه کردم دیدم لباسم پاره، سر تا پایم آلوده به خون دلمه شده بود، دو مگس زنبور طلائی دورم پرواز می کردند و کرم های سفید کوچک روی تنم درهم می لولیدند - و، وزن مرده ای روی سینه ام را فشار می داد.

حریم: ناسازه‌ی اجتماعی برای ادبیات داستانی

یک نمونه: بوف کور

بهمن سقایی

به باورم داستان «امیرارسلان» نخستین رمان فارسی‌ست. پیشتر در جایی نوشته‌ام^۱ (تخیل بافته شده در متن این داستان می‌توانسته بستری

^۱ - _ نگاه کنید به جستار «امیرارسلان تخیلی که ادامه نیافت» چاپ شده در نشریه «سنگش» شماره ۴ هامبورگ، آلمان. و فصلنامه‌ی «نگاه نو» شماره ۴۲ تهران، ایران. «ادبیات داستانی را اگر ساختن جهانی پندارین بدانیم که انسان آفرینشگر آن است، پس ناگزیر مصالحش را از جهان کودکانه بر می‌گیرد، جهانی خیالپرداز و بی‌مرز، جهانی که در آن دستیابی به هر پدیده‌ای آسانتر از آنی‌ست که بزرگترهای گرفتار منطق کهنه و کم‌بهره از تخیل به آن می‌نگرند. ادبیاتی که برآمده از جهان کودکانه است، وهم و خیال را به نیاز، بسان عینیت باوریده‌ی بزرگترها در می‌یابد... امیرارسلان جهان درونی خود را مبنایی برای تصمیم‌گیری و حرکت قرار می‌دهد. او تنها کنش‌های بیرونی خود را به نمایش نمی‌گذارد تا حالت تعلیق شناخته شده به اوج رسد، بلکه جهان درونی و تردیدهای انگیزه و محرک اصلی برای خلق رویدادهاست و این خود یکی از مقولات مهم این داستان است که نه تنها در آن زمان، بلکه حتا تا زمان بوف کور بی‌لنگه مانده

درخور برای پیشرفت رمان فارسی فراهم آورد، چرا که بافت درونی داستان ریشه در سنت روایت‌نویسی ما داشته و بافت بیرونی‌اش برگرفته از سنت داستان‌نویسی غرب بود. هم از این روست که پسند خواننده روز افتاد. شاید تاریخچه چگونگی نوشتن این داستان نمونه‌ای درخور باشد از رابطه میان سنت و تجدد که همواره طی دو‌یست سال اخیر ذهنیت روشنفکری ایران را به خود سرگرم کرده است. نمونه‌ای از آمیزش میان سنت و تجدد و دگرگونی آرام جایگاه‌های این دو پدیده در ذهنیت ایرانی. اما بدیهی‌ست وقتی امواج انقلابات فرا می‌رسد خودبخود این دگرگونی آرام تحت تاثیر نیروهای رادیکال متوقف و آهنگ طرد داشته‌ها شتاب می‌گیرد، به ویژه پدیده‌هایی که با سنت استبداد پیوند خورده باشند. «امیرارسلان» نیز از این تحول رادیکال برکنار نماند. از آنجا که زادگاه این داستان دربار ناصرالدین شاه، از آنجا که آشکارا بیرون از درگیری‌های اجتماعی دوره‌ی مشروطیت و فرجام، از آنجا که بدست نیروهای وابسته به قدرت نوشته شده بود، آگاه و ناآگاه از سوی روشنفکران و ادیبان نادیده و به گودال تحریم درغلتیده شد. زمان نیاز است تا این متن طلسم تحریم خود را شکسته، چونان متنی زمین و قابل حصول در دسترس خواننده قرار گیرد. تحریم و حریم برون ناسازه یک درونند. آنچه مورد تحریم قرار می‌گیرد نشان از افزونی قدرت حریم نیروی دیگر است. گرچه تحریم و حریم در

و هیچ کدام از آثار رئالیستی محبوب منتقدان، نتوانستند در ادبیات داستانی چنین بدعتی بنهند.»

ریشه سازه‌هایی دینی‌اند؛ اما اینک در زمره‌ی پدیده‌های اجتماعی بشمار می‌آیند. برای همین، در زندگی روزمره، ما درگیر و مقید به رعایت حریم‌ها و تحریم‌ها هستیم. گستره‌ی حریم تنها به حوزه دینی محدود نمی‌شود، این ابزار شناخته شده و کارآمد اجتماعی به تناسب امکانات در اختیار گروه‌های گوناگون اجتماعی قرار گرفته است. پس، اگر بنا به نیاز روز روشنفکران و ادیبان ما از این ابزار بهره‌مند شده و می‌شوند تا متنی را به گودال تحریم پرتاب یا برعکس به بلندای حریم تقدس برسانندش، جایی برای شگفتی باز نمی‌ماند.

اما «بوف کور»^۱ نخستین رمان مدرن ما بخت آن را داشت بیرون از گردونه قدرت اجتماعی همچون متنی حاشیه‌ای زاده و سپس در ذهنیت بخشی از روشنفکران جامعه جای گیرد. در نبود منتقد ادبی آگاه به ادبیات مدرن، نیروهای روشنفکری درگیر با قدرت، بوف کور را دریافته و به خواننده معرفی‌اش کردند. اما چون خود و خوانندگان آن دوره توانایی خوانش متن را نداشتند، یا چنان وانمود می‌کردند که خواندن متن دشوار است، پس، نوشتند و گفتند که خواننده عام باید به خواندن یا شنودن تاویل و بازخوانی ما از این متن بسنده کند. از همین رو زمینه آن فراهم آمد تا متن در پيله‌ای از ناشناختگی و تقدس پیچیده شود.

^۱ - این بررسی و نقل قولها از بوف کور، نسخه‌ی پلی‌کپی شده دستنویس هدایت است که به همت م. ف. فرزانه در اختیار انتشارات باران، سوئد قرار گرفت و توسط این انتشاراتی برای بار دوم در سال ۱۹۹۴ منتشر شده است.

می‌دانیم پدیده‌های مقدس امکان هرگونه پژوهش انتقادی را درباره خود ممنوع می‌کنند تا از یکسو هم دست‌نیافتنی برای همگان جلوه‌گر شوند و از دیگرسو همچون ابزاری در دست پاسداران و شارحان حریم تقدس باشند. شگفت‌انگیز نخواهد بود اگر ببینیم این متن نیز چونان ابزاری در دست نیروهای روشنفکری مخالف قرار گرفته آن را در نبردهای اجتماعی علیه نیروهای حاکم بکار گرفتند. همین بازخوانی‌ها و تاویل‌های اجتماعی رنگارنگ از حریم مقدس متن این داستان را که در آغاز متنی حاشیه‌ای و بیرون از قدرت بود به متنی اجتماعی، مرکز‌گرا و توتالیتار تبدیل کرد.^۱ دگردیسی و مسخ متن حاشیه‌ای به متن توتالیتار

۱- یکی از این بررسی‌ها از آن جمشید ایرانیان است در کتاب «واقعیت اجتماعی و جهان داستان» که در آن به گونه‌ای طبقاتی ساختار اجتماعی اقتصادی ایران زمان رضاشاه را در بوف کور مورد تجزیه تحلیل قرار داده و متنی سرشار از بازنمایی مناسبات میان طبقاتی دوره‌ی رضاشاه ارزیابی‌اش کرده. دیگر نقد از این نوع نگاه در کتاب «صد سال داستان‌نویسی ایران» آقای حسن عابدینی آمده است. نویسنده‌ی این کتاب همچون جمشید ایرانیان پایگاه طبقاتی هدایت را اشرافیت ایرانی دانسته، به این رو حکم صادر می‌کند که هدایت نتوانسته با مردم ارتباط برقرار نماید؛ گویی برای داستان‌نویسی و تایید ادبیت یک متن نیاز به آن داریم وابستگی طبقاتی نویسنده روشن گردد یا دیدگاه سیاسی‌اش جانبداری از مبارزه‌ی طبقاتی باشد. از دیگر سو با قاطعیت حکم صادر می‌کند: «هدایت سنت ناپسندی را

پدیده‌ای ویژه‌ی کشورهای با نظامی توتالیترست. تحریم یک متن به دلیل وابستگی زادگاهی‌اش به دربار استبدادی و ایجاد حریم برای متن ادبی دیگر، نشانه‌ای از پریشان‌حالی و بیماری رابطه درست میان ادبیات و کارکرد آن در اجتماع ماست. می‌شود دیوارهای تحریم و حریم را با نگاهی انتقادی شکست و زمینی‌شان کرد. باید بتوان در حوزه ادبیات رها از این دیوارها و سانسورهای روشنفکری شد چرا که هم آن و هم این، ارزش‌های خود را ارائه می‌کنند.

درگیری با متن بوف کور همواره جاذبه‌ای پنهان و آشکار دارد برای ما که خواننده‌اش هستیم. درگیری با متن بسته به نگاه و بستر نگرش است که دیگرسان می‌شود و آویز دوره و چرخه‌ای که بازنمایی متن می‌گویند. بوف کور گنجایشی بزرگ برای بازسازی خود در چرخه‌ها و ترمیم در اوج درگیری دارد، از همین رو بازنمایی متن بوف کور به گونه‌ای بازنمایی خاطره‌ی قومی ما در این سال‌ها شده است. دورانی بود

نیز تحکیم بخشید و آن، محور دانستن مسائل جنسی _ بر مبنای عقاید فروید _ در زندگی انسانها بود.» (۱) «درونمایه‌ی بوف کور را نیز ماجرای عشقی _ جنایی می‌سازد.. عشق با برداشت فرویدی یکی از مهمترین مضامین آثار او را تشکیل می‌دهد.» (۲) برای دریافت اصل موضوع به صص ۵۶ و ۶۵ صدسال داستان‌نویسی در ایران، جلد اول، حسن عابدینی، انتشارات تندر، چاپ دوم، ۱۳۶۹ و کتاب واقعیت اجتماعی و جهان داستان اثر جمشید م. ایرانیان انتشارات امیرکبیر _ چاپ نخست تهران ۱۳۵۸ مراجعه شود.

که بیشترین درگیری نگاه با بوف کور در آن دغدغهی برآمده از مصایب اجتماعی نهفته بود. بازنمایاننده (شناسه) تلاش به ترمیم متن داشت تا بنیانی از پایه‌های مادی مصایب اجتماعی را اثبات کند. هرآنچه هست همه دال است بر مدلولی معین تا موضوعی بیرون از داستان و در روابط اجتماعی دوران به نقد کشیده شود که در این بازسازی بوف کور گزمه‌ها نماد ستم و استبداد رضاشاهی، پیرمرد نماد مرده‌ریگ فرهنگی ایران، زن نماد ایران و راوی روشنفکر متجدد ایرانی‌اند. با یافتن این کلیدها همه‌ی رازها برملا می‌شود (اگر رازی بوده باشد) و داستان قابل فهم برای همگان. گویا ناشناختگی و ابهام متن خطر آن را داشت که ذهن خواننده را در برابر برداشت‌های غلط آسیب‌پذیر کند. در این نگاه گزمه‌ها را که شبانه در کوچه‌ها می‌گردند و آواز می‌خوانند، به مثابه نماد چیره‌گری حکومت رضاشاه می‌دانند. هدایت دست بر قضا، تنها قشری را که جزو رجاله‌ها ندانسته، همین گزمه‌ها هستند که تنها صدای آوازشان از کوچه می‌آید و حتا یک‌بار راوی همان آواز را تکرار می‌کند. اگر بخواهیم تعبیری اجتماعی از بوف کور کرده باشیم، باید گفت، راوی داستان از کالبد بودن آدم‌ها متنفر است و همین کالبدانگی را در لباس مشاغل و موقعیت‌ها به نمایش می‌گذارد و بشمار رجاله‌ها می‌آوردشان که یک مشت روده متصل به آلت تناسلی‌اند، نه گزمه‌های مست که در کوچه آواز می‌خوانند و می‌گذرند.

هدایت داستان را در دو بخش نوشته است، این را خوانندگان و منتقدان می‌دانند؛ اما دو بخشی که روی آن انگشت گذاشته‌اند، همان بخش‌بندی صورتی است که نویسنده عامدانه و از سرِ رد گم کردن برای خواننده

قایل شده است، تا بتواند داستان خوابگزاری خود را بنویسد. هم‌چنان است که بسیاری به دام‌چاله‌ای افتادند که گویا داستان بوف کور، روایت یک مرد بیمار است که زن خیانتکارش پیایی طاق و جفت فاسق دارد و با شوهر بیمارش هیچ گونه هم‌خوابگی ندارد. آخر سر هم غیرت این مرد بیمار وادارش می‌کند، لکاته خائن را بکشد و بنشیند روایت این عمل ناموسی را بنویسد. برخلاف آنچه منتقدین باورداشته‌اند، جنایتی در کار نبوده است؛ زیرا خودِ راوی آشکارا می‌گوید زن هم‌هنگام پانهادن به خانه بر بستر درازشده و مرده بود. راوی با پیکره‌ی بی‌جان زن هماغوشی می‌کند. آغاز داستان هم بخش دوم نبوده که زندگانی راوی با زنش را شرح بدهد و او را بکشد و آن‌گاه در بخش نخست شرح ماجرا را بنویسد؛ بلکه رویداد به همان گونه‌ای رخ داده که در متن آمده است.

اما دوبخش واقعی کدامند؟ خود داستان این را از زبانِ راوی برایمان روشن می‌سازد: بیداری و خواب. تمامی رویداد از غروب سیزده‌بدر می‌آغازد و تاریک روشن هوا، به هنگام خروس‌خوان فردایش پایان می‌یابد. داستان بوف کور نه در طول چند سال، نه دوماه و چهار روز، بلکه دقیقاً "از یک خروس‌خواب تا خروس‌خوان به درازا می‌کشد. رویدادهای ماجرا تنها رویایی در غروب و خوابی در واپسین دم صبح کاذب می‌باشد.

از همین رو هدایت به درستی به جای شرح واقعیت بیرونی در این داستان، نوعی اندیشیدن به واقعیت را شرح می‌دهد.

در بخش نخست راوی زندگانی‌اش را در بیداری شرح می‌دهد که برای سایه‌ی خودش دارد داستانی می‌نویسد. همه‌ی چیزها و عناصر داستان واقعی‌اند. یک نقاش که کارش نقاشی و چهره‌آرایی روی قلمدان است، پس از نقش‌زنی خود به اثر خیره می‌شود. در این تصویرِ همیشگی، «...یک درخت سرو می‌کشیدم که زیرش پیرمردی قوز کرده، شبیه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده، چنباتمه نشسته و دور سرش چالمه بسته بود و انگشت سبابه دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته بود _ روبروی او دختری با لباس سیاه بلند خم شده به او گل نیلوفر تعارف می‌کرد...» (ص ۱۰ بوف کور)

داستان از این نقاشی می‌آغازد. دختری که در آن تصویر خم شده و گل نیلوفری را به پیرمرد می‌دهد، برای نقاش یک تابوی خلیده در ذهن است که هستی راوی را مشروط به بازگوییِ روایت کرده است. پس چاره‌ای نیست جز روایت یک رابطه‌ی ذهنی. سفر به عالم خواب تا بیداری معنا یابد، از این رو راوی زیرکانه خواننده را به خواب می‌برد تا همسفرش باشد در این طی طریق. در این رویا، راوی عناصر و موتیف‌های نقاشی را جان می‌دهد. (راوی در دو جای از داستان خود را نیمه‌خدا و خدا می‌داند که توانایی آفرینش دارد، این را برای آن باور دارد که به روشنی دیده است، موتیف‌های این نقاشی را جان داده و در کنارش قرار دارند.)

زمانِ رویدادِ رویا روز است، تنها در یک جا و آن‌هم آغاز ماجرا اشاره می‌کند که روز، زمانِ رویدادِ این رویا بوده است: «... سیزده نوروز بود، همه‌ی مردم به بیرون شهر هجوم آورده بودند _ من پنجره اتاقم را بسته

بودم برای اینکه سرفارغ نقاشی بکنم، نزدیک غروب گرم نقاشی بودم یک مرتبه در باز شد و عمویم وارد شد ...» (ص ۱۱)

بخشِ نخست با مرگِ زن و تکه تکه کردنِ زنِ اثیری که به او جان داده بود پایان می‌یابد و با کشیدنِ تریاک دوست دارد به حالت خمودگی و کرختی فرو رود و خود را تسلیم خواب فراموشی کند، «از ته دل می‌خواستم و آرزو می‌کردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم، اگر این فراموشی ممکن می‌شد. [...] به آرزوی خودم رسیده بودم.» (ص ۵۱)

با فرو رفتن به خواب فراموشی، بخش دوم می‌آغازد: «کم کم حالت خمودت و کرختی به من دست داد [...] بعد حس کردم زندگی من رو به قهقرا می‌رفت، متدرجا "حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاک شده، فراموش شده زمان بچگی خودم را می‌دیدم..."» (ص ۵۱) که در بخش دوم به شرح خوابِ خودخواسته‌ی خود می‌پردازد. زمانِ رویداد آن هم دم صبح است، راوی تا پاسی از شب بیدار مانده و تریاک کشیده و حالا که گرگ و میش است به خواب می‌رود که چندان زمانی نمی‌گذرد، شاید هم‌سان چند ثانیه یا دقیقه (در پایان کتاب می‌گوید که وقتی از خواب بیدار شدم هوا تاریک روشن بود و بانگ خروس از دور شنیده می‌شد) آن را برایمان بازگویه می‌کند. او در خوابِ خود پای به دنیای واقعی می‌نهد و برخلافِ بخشِ نخست که در روز رویا می‌بیند و خود را نیمه‌خدا و خدا می‌پندارد، و حسِ قدرت می‌کند، در بخش دوم، در دنیای واقعی ناتوانی خود را نشان می‌دهد. دنیایی که رَجَاله‌ها آن را اشغال کرده‌اند. رَجَاله‌هایی که همه از دم شاگرد کله‌پزند. او آشکارا

شاهد آن است که همه‌ی این رَجاله‌ها با زن دمخورند و هماغوشی می‌کنند، جز گزمه‌ها و پیرمرد که برایش ویژگی نیمه‌خدایی قایل است. (ص ۱۲۲ و ۱۲۳) او با این که خواب می‌بیند؛ اما بازهم همه‌ی این دمخوری‌ها و هماغوشی‌های زن با رجاله‌ها را یک وهم می‌داند که به آن ایمان ندارد، او نمی‌تواند بپذیرد، آغوش این زن که می‌پرستدش و دور شدن از او برایش حکم نیستی را دارد و شیفته و شیدای اوست، به روی این رجاله‌ها باز باشد. وقتی در کنارِ اوست، رجاله‌ها را می‌بیند که دوروبرش می‌پلکند. این زن کیست؟ او کیست که رختی سیاه برتن کرده و چشمان شهلایش هستی راوی را به باد داده است؟ و در همه‌ی داستان هم خاموش است و حرفی نمی‌زند جز یک جمله که آن را تکرار می‌کند. چرا این زن سیاهپوش تنها دوبار با راوی که شوهرش بوده هماغوشی کرده است؟ یک بار پیش از ازدواج، آن هم در برابر جسد دایه، بار دوم دمی پیش از کشته شدن به دست راوی. راوی بودن در کنار این زن را دوست دارد و می‌خواهد هم‌چون خودِ او، زن هم با این رجاله‌ها قطع رابطه کند. اما رجاله‌ها او را دوره کرده‌اند. و تلاش راوی برای نجات زن بیهوده می‌نمایاند. راوی می‌داند زن سیاهپوش بخشنده است و هیچ‌کس را از پذیرش به آغوشش باز نمی‌دارد، حتا خودِ راوی را. کنکاش راوی برای شناختن این زن هم‌چون خواننده‌ی متن بی‌فرجام است.

عناصری را هم که در این خواب وارد بازی کرده است، شخصیت‌هایی هستند که در گذشته و حالِ راوی نقشی داشته‌اند: دایه، عمه‌ی راوی که از کودکی نزدِ او بزرگ شده و دخترش را نیز به زنی می‌گیرد که راوی

نامِ لکاته را بر آن نهاده است. پدر_ عمو و پدر زن که همه همان شمایل پیرمرد خنرپنزی را دارند. برادرِ زنش که شباهتی تام به لکاته دارد و راوی او را در بغل می‌گیرد و لب‌هایش را می‌بوسد و با لب‌های زنش مقایسه می‌کند، اما احساسی که با بوسیدن لب‌های برادر زنش به او دست می‌دهد: بوی ته خیار گس مانند بوده و این همان احساسی است که راوی در پایانه بخش دوم از بوسیدن ماهیچه‌ی پاهای زنش در خود حس می‌کند: بوی گسِ کونه خیار. عروس دایه‌اش یعنی زنِ برادر بزرگ‌تر لکاته که یک‌بار پنهانی او را از پنجره‌ی رو به حیاط می‌نگرد. قصاب و پیرمرد فروشنده که در هردو بخش وجود دارند و طبیب که هربار برای بیماری بر بالین راوی بیمار حضور می‌یابد. می‌بینیم در همین کنش گذرا، که پیش‌پا افتاده هم به دیده می‌آید، هدایت همه‌ی حس‌های پنجگانه را به بوته آزمایش می‌گذارد. در حالی که صدای خنده‌های زن در گوشش پیچیده، همه سو را می‌نگرد، زن را، برادرش را، پدر عمو را و بالاخره خود را و همزمان با بوسیدن لب‌های برادر زن، بوی گس کونه خیار در دماغش حس می‌شود و مزه‌ی تلخ آن بر زبانش جاری‌ست. پنج حس به یاری‌اش آمده‌اند تا روایتگر رویدادی باشند که قرار بود رخ داده باشد: مرگ! آیا هدایت در این کنش داستانی نمی‌خواسته با مرگ بعنوان تنها واقعیت وجود انسانی بازی کند؟ آیا این شخصیت‌های داستانی که خود را آگاهانه از دریافت و بهره‌مندی درست حس‌ها دور کرده‌اند، به نوعی خودکشی آرام دست نزده‌اند؟ آیا همین کنش گذرا باطل کننده آرای شارحان بوف کور نیست که به محض یافتن موقعیت آغاز به ساختن حریم مقدس برای این متن

کردند؟ این گمانه چندان برخفا نیست وقتی می‌بینیم درست همین کنش‌ها از سوی این حریم‌سازان نادیده انگاشته شده. خواب را پی‌گیریم که روایتگر بیداری ماست:

در این خواب هولناک راوی حسِ جزا و پیامد این قتل را کرده و به جست‌وجوی یافتن ریشه‌های این گناه است. او میان خواب و رویا میان عشق و نفرت میان بودن و نبودن سرگردان است و این خواستمندانه است که نداند کدام‌یک را برگزیند. پس از انجام قتل، و حس این‌که خودش پیرمرد خنزرپنزی بوده یا شده او را به وحشت می‌اندازد و از خواب می‌پرد. وقتی دوروبر خود را می‌نگرد، همان تک اتاق پرت افتاده از شهر است که کنار خندق قرار دارد و پنجره‌ای که رو به بساط پیرمرد است، پیرمرد هم اتاق او را ترک گفته و هیچ نمانده است. بازهم راوی تنه‌است و تصویرِ روی قلمدان مانده است. نه پیرمرد است، نه گلدان راغه، نه چیزی که نشان دهد او قتلی را مرتکب شده باشد. هوا هنوز تاریک و روشن است و بانگ خروس از دور شنیده می‌شود.

در سیزده‌بدر سرگرم نقاشی بوده که عمو _ پدرش سر می‌رسد، همان پیرمرد در تصویر آمده با همان شمایل. که «... یک شباهت دور و مضحک با من داشت، مثل اینکه عکس من روی آینه دق افتاده باشد _ من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور می‌کردم.» (ص ۱۲)

پس از آن راوی برای پذیرایی از پدر _ عموی خود به فکر بغلی شرابی می‌افتد که به او ارث رسیده است. (داده‌ی راوی متناقض است، یک‌بار در آغاز داستان می‌نویسد: بالای رف یک بغلی شراب کهنه که از پدرم

به من ارث رسیده بود داشتم _ ص ۲۵ و در صفحه‌ی ۶۸ راوی می‌نویسد: دایه‌ام گفت وقت خداحافظی مادرم یک بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ، مارِ هندی حل شده بود برای من بدست عمه‌ام می‌سپارد، آیا یک بوگام داسی چه چیز بهتری می‌تواند به رسم یادگار برای بچه‌اش بگذارد؟ وقتی به سراغ بغلی می‌رود از سوراخ پستو (این سوراخ تنها یک بار در داستان برای راوی وجود دارد و پس از آن برای همیشه ناپدید می‌شود.) شاهد یک منظره است، همان منظره‌ای که روی قلمدان می‌کشیده است: پیرمردی قوز کرده جلوی بساط پهن شده، جوی آبی روبرویش و دختری با رخت سیاه که چسبان به بدنش است، خم شده و گل نیلوفری را به پیرمرد می‌دهد. پس از آن که به اتاق باز می‌گردد، عمو _ پدرش رفته است. از این غروب تا غروبی که زن سیاهپوش را روی سکوی دم در خانه‌اش می‌بیند، دو ماه و چهار روز می‌گذرد. به واقع این زمان رویداده در رویای راوی است؛ در واقعیت، همان غروبی است که او به تصویر روی قلمدان جان داده و در آن رویا فرو رفته است. زن پای به اتاقش نهاده و روی تخت خوابِ راوی دراز کشیده و انگشت سبابه‌اش را می‌جود. راوی می‌ترسد این رویا به هم بریزد: «قلبم ایستاد، جلو نفس خودم را گرفتم، می‌ترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید بشود،» (ص ۲۴) راوی به‌سوی زن می‌رود، تا با او هماغوشی کند، هم‌چون مهر گیاه «در اسطوره‌های ایرانی و هندی مهر گیاه به نشانه‌ی عشق‌ورزی آدمی آمده و اسطوره‌های ایرانی

هستی یافتن مشی و مشیانه را از همین گیاه می‌داند.^۱ با او درهم می‌آویزد؛ اما در همان دم او را می‌کشد و تکه تکه کرده، در چمدانی می‌نهد و برای پنهان نمودنش به چاره‌جویی بر می‌خیزد. در این جاست که پیرمرد را می‌یابد. این همکاری نوعی خواستِ درونی کسی است که رویا می‌بیند. پیرمرد در جایی نزدیک شاه‌عبدالعظیم پای درخت سروی گودالی می‌کند، گودالی به اندازه‌ی چمدان. در آن گلدانی می‌یابد که به عوض پیکر دلبر از خاک به‌دست آمده است. (اندیشه‌ی خیامی در این بده‌بستان از زمین نقشی اساسی داشته است.) پیرمرد او را تا نزدیک خانه همراهی می‌کند و از آن دم ناپدید می‌شود و راوی تنها در خانه مانده و آن نقاشی روی کوزه با همان رخسار دلبر، که راوی تا دم دمای صبح وقتش را به تریاک کشیدن و در خلسه فرورفتن می‌کند. در این جا بخش نخست بوف کور پایان می‌یابد.

در بخش نخست تنها شخصیت‌های داستان، راوی، عمو_پدر، پیرمرد خنزربن‌زری از یک سو و دختر سیاهپوش از سوی دیگر قرار دارند. در این بخش تنها مردان هستند که گفت‌وگو می‌کنند. عمو_پدر گفته‌اش را از طریق راوی در می‌یابیم. اما پیرمرد و راوی با هم گفت‌وگو می‌کنند. زن چهره‌ای آرام و دل‌نشین و پاک دارد. هیچ برهانی وجود ندارد که

^۱ دکتر مهردادبهار در فصل سیزدهم کتاب پژوهشی در اساطیر ایران به نقل از بندهش آورده است که هر مزد به مشی و مشیانه گفت که: «مردیم‌اید، پدر و مادر جهان‌یان‌اید...» (ص ۱۷۷ پژوهشی در اساطیر ایران) پاره نخست و دویم (۱۳۷۵) موسسه انتشارات آگاه تهران

زن به آزار راوی پرداخته باشد، جز آن که به خانه‌ی راوی آمده است، آغوشش را به روی راوی گشوده و با هم هماغوشی کرده‌اند. اما راوی او را می‌کشد. راوی در این‌جا احساس عذاب وجدان می‌کند. گرچه قتلی مرتکب نشده؛ اما ناتوان از دوباره زندگی دادن به اوست. به قولی انسان باید سکوت کند، وقتی نمی‌تواند کمکی کند. او ناتوان از یاری‌رسانی به زن است؛ رستاخیز انسان‌ها کار او نیست، اما این اجازه را هم به خود نمی‌دهد که نومی‌دی بیمار را افزون کند، تنها راه مانده برای او تکه تکه کردن پیکر زن است تا با هم‌دستی پیرمرد در جایی چالش کند. رویا پایان می‌گیرد. راوی در دنیای واقع قرار گرفته و احساس گناه و شرمساری می‌کند. به افیون پناه می‌آورد تا خود را از این واقعه رویداده در رویا برهاند. به باورم هدایت با نگاهی تراژیک به زندگی و موقعیت خود خواسته امکان آلوده شدن مردم به گناه را بر آنان ببخشد. نگاهی که به حضور انسانی اشتیاقی تام دارد و این رخصت را به دیگران می‌دهد تا وسواس گناه آزرده‌شان نکند و بی‌هیچ تقصیری از آن لذت ببرند.

در بخش دوم زمانی در واقعیت به اندازه‌ی یک خواب دیدن را شامل می‌شود؛ گذشته از آن که علم باور دارد طولانی‌ترین خواب‌ها از چند ثانیه تجاوز نمی‌کنند. در خود داستان هم راوی آشکارا زمان را برایمان بازگویه می‌کند، وقتی راوی بیدار می‌شود، هنوز خروس‌خوان است. وقتی هم خوابیده بود، خروس‌خوان بود. بیدار شدن خواننده همراه راوی از خواب درازدانی که به آن گرفتار آمده‌ایم در ذهن و رفتارمان، همان گونه که راوی گرفتارش بوده. شاید بشود این بیداری از خواب را

نمادی دانست از ارزشمندی خواندن یک کتاب که همچون سیلی‌ایی بر گونه‌های ماست برای بیدار شدن از تصویرهای مالوف، از آموخته‌های پیش، از تنبلی ذهن، همان گونه که کافکا می‌گوید: «اگر کتابی که می‌خوانیم همچون ضربه‌ی مستی ما را از خواب بیدار نکند چرا باید آن را بخوانیم؟»^۱

در این خواب شخصیت‌های گوناگونی پای به داستان می‌نهند. مکان‌ها از یک اتاق پرت افتاده دور از شهر به یک خانه‌ی بزرگ با حیاط و دیگرانی که در آن خانه می‌زیند، تغییر می‌کند. راوی در خواب پای به واقعیت می‌گذارد. واقعیتی که بارِ گناه و عذاب وجدانش را پیاپی به او یادآوری می‌کند.

دایه‌ی پیر، عمه‌ی راوی در دو زمان ناممکن می‌زید. بار نخست وقتی می‌میرد، راوی با زنِ سیاه‌پوش بخش نخست یا لکاته‌ی بخش دوم هنوز ارتباط جنسی ندارد و زنش نشده است. برای نخستین بار بر کناره‌ی جسد دایه است که زن به سراغ راوی می‌آید و با او درهم می‌آمیزد که پدرِ زن سر می‌رسد. پس از آن این دو، بنا به ملاحظه‌ها ازدواج می‌کنند. در واقعیت دیگر نباید دایه‌ای وجود داشته باشد، اما راوی این حضور را برایمان شرح می‌دهد که در دوره‌ی بیماری همین دایه او را تیمار می‌کرده و خبرچینی دخترش را برای راوی می‌کرده است. برادر لکاته در دو جای داستان حضور دارد که راوی حتا لبانش را می‌بوسد و مزه‌ی بوسه‌ی لب‌های پسرک را با ته‌خیار مقایسه می‌کند و چهره و رفتارش را

^۱ -- Briefe An Oskar ollak _Fanz Kafka, Gesamte Werke Hrsg. v. Max Brod Frakfurt a.M ۷۶۹۱

شبهه خود لکاته می‌داند. اما همو زنی دارد که راوی یک‌بار، تنها یک‌بار، او را از لنگه‌ی دربازمانده‌ی اتاقش می‌بیند که در حیاط خانه است. خانه‌ی دایه در داستان جابجا می‌شود. یک‌بار راوی کوچه‌ها را می‌پیماید و به در خانه‌ی پدرزنش می‌رسد که برادرزنش روی سکو نشسته است و پدرزنش از خانه بیرون می‌آید و او را حین بوسیدن پسرش می‌بیند. در بقیه‌ی داستان دایه، عروسش، پسرش در همان خانه‌ی راوی زندگی می‌کنند.

در این خواب همه‌گونه رویدادی امکان‌پذیر است. جابه‌جایی مکان‌ها، تغییر شخصیت‌ها، تبدیل شدن آدم‌ها به یک‌دیگر، همه پدیده‌هایی است که در این خواب رخ می‌نمایانند.

راوی تلاش دارد در این خواب، به جست‌وجوی برهانی برای قتل خود باشد. به دوران کودکی پای می‌نهد. به پیری خود می‌رسد، جوانی‌اش را جست‌وجو می‌کند. همه‌ی این راه‌ها را می‌رود تا شاید علتی بیابد و در پایان بی‌فرجام و نومید از این جست‌وجو دست می‌کشد. او تنها به یک فرجام می‌رسد: شکاکیت به همه‌چیز. در این خواب است که خود را به نقش شوهر زن در می‌آورد. او حتا به هم‌خوابگی زن با عاشق‌هایش یقین ندارد. هم‌چنان‌که به وجود خود به عنوان شوهر او باور ندارد. او خود را گاه پیرمرد می‌یابد، گاه قصاب محل، گاه طبیب و غیره. راوی به وجود هیچ‌کس باور ندارد. دایه‌اش هم مرده است هم زنده. زن هم مرده است هم زنده.

راوی نومیدانه از این خواب می‌پرد و در دوروبر خود باز همان چیزهایی را می‌بیند که در آغاز بوده‌اند. اتاق پرت افتاده از مردم، و قلمدانی که

تصویری را بر آن کشیده است. حتا گلدان راغه ناپدید شده است. پوشیده نیست که بنیان داستان بر خواب و رویاییست از راوی که برای زمانی کوتاه از جهان پیرامون دور شده و به جهان دیگر گام نهاده است. آیا نمی‌توان گفت گفتمان دراز دامن خواب در فلسفه هند که اوپانیشاد و به ویژه پرپاتاکی هشتم مبین آنند بر هدایت تأثیری مثبت داشته و او را برانگیخته برای نوشتن این سفر ذهنی؟ «وقتی که شخصی خواب میکند تمام حسهای او یکجا جمع میشود و از نهایت آرام و لذت خواب نمی‌بیند _ همان آتما است و همان نامیرنده است و همان ناترسنده است و همان برهم است _»^۱ این روایت خواب که به گمانم ریشه در اندیشه و نگرش شرقی دارد درست در مقطعی از تاریخ به داستان می‌آید که هم اکسپرسیونیست‌ها و هم سوررئالیست‌ها با برداشتی غربی، آن را به گستره‌ی ادبیات کشانده و از آن بهره‌مند می‌شدند. نگاه هدایت اما نگاهی شرقیست و آن آرامش ابدی و جلوه‌ی زندگی را در آن می‌یابد. در این نگاه مرگ ادامه‌ی زندگیست به کالبدی دیگر که ترس از مرگ بی‌معنا می‌شود. همین تمایز او را توانایی می‌دهد به پرش‌های پیاپی از خواب (تجلی زندگی معنوی) و واقعیت

^۱ - ص ۱۶۴ اوپانیشاد جلد اول: ترجمه محمد داراشکوه از متن سانسکریت با مقدمه دکتر تاراچند و سید محمدرضا جلالی نائینی _ انتشارات محمدعلی علمی _ چاپ سوم ۱۳۶۸ تهران _ دانسته‌های ما می‌گویند هدایت در هند سالی چند را زندگی کرده و متن‌های کهن فارسی و هندی را خوانده بود، پس می‌شود اعتماد کرد گزارش فارسی اوپانیشادها را خوانده باشد.

بیرونی و دوباره نگرش به خواب. راوی از سکوی رویا به واقعیت پرش می‌کند و از دیدگاه رویایی هستی پیرامون را می‌نگرد، در همان حال که در واقعیت قرار گرفته دوباره به رویا سیر می‌کند، حال آن‌که در اصل واقع در رویاست. نگرستن رویا از دید واقعیت که خود از دیدگاه رویا نظاره‌گر آن بوده است، زمینه‌ساز ساختن دنیایی رنگین شده است که جدایی سبک هدایت را از کافکا و حتا سوررئالیست در این مورد نشان می‌دهد. دیگر ویژگی بوف کور، بهره‌گیری آگاهانه هدایت از تجربه‌ها و بن مایه‌های جهانی است. او به دلیل زندگی مهاجرنشینی خود، و عدم وابستگی به خاک و ارتباطش با ادبیات جهانی آموخته بود که باید از همه‌ی دستاوردهای جهانی تا آن‌جا که به ساختار داستان یاری رساند، بهره گرفت. حالا همگان می‌دانند، شخصیت پیرمرد خنزرپنزی را هدایت از مردمان هند وام گرفته است. این شخصیت اصلاً ایرانی نیست. حتا خود راوی موطن و هویتی مشخص ندارد. او آمده است بر زمین خاکی تا خواب خود را واگویه کند که این نیز از تازه‌های ادبیات داستانی ماست. دیگر بهره‌گیری‌اش تاثیرپذیری از سینمای جهانی است. تاثیر آثار سینمایی به ویژه سبک اکسپرسیونیستی آلمان در آن دوره بر هدایت انکار ناپذیر است، همان‌گونه که بر سایر هنرمندان سوررئالیست فرانسوی چنین بوده است. هدایت نیز به تاسی سوررئالیست‌ها، به جست‌وجوی جادوی فانوس خیال بوده است. دو پدیده تازه‌ی سینمایی بر او بی‌تاثیر نبوده است: سینمای اکسپرسیونیست

آلمان و فوتوریسم روسی که به شکل تدوین آیزنشتاین در سینما خود را هویت بخشید.^۱

در سینمای اکسپرسیونیست و به ویژه در فیلمنامه‌های کارل مایر از انسان‌ها به عنوان «پیکرها» _ گشتالت _ سخن می‌رود این «پیکر»، «مرد»، «زن»، «مادر» «سوزن‌بان» نام دارند. اشکال تمثیلی، نمایشگر هیجان‌های ضمیر ناخودآگاه‌اند. همان‌گونه که ما در بوف‌کور به نام مشخصی برخورد نمی‌کنیم؛ همگی پیکر _ گشتالت _ هستند، «پیرمرد خنزرپنزی»، «زن_لکاته»، «سایه»، «عمو_پدر»، «مادر_رقصنده بوگام‌داسی»، «قصاب»، «فقیه»، «شاگردِ کله‌پز» و ... که این اشکال تمثیلی را گاه شاهد هستیم درهم ادغام می‌شوند، راوی پیرمرد خنزرپنزی را یک‌بار به شکل عمو_پدر، بار دیگر به شکل پدر زن، و بار دیگر به شکل گورکن، فروشنده‌ی اشیای عتقیه، و حتا به شکل خودش می‌بیند. آنچه از بافت درون و برون بوف‌کور می‌بینیم همه نسبت به سنت روایتگری ما تازه و بدیع است. این درهم رفتگی و جابجایی، این تناسخ‌تن‌ها، _ روان‌ها از آغاز داستان یگانه بوده‌اند، روان یگانه‌ای که از آغاز هستی تا امروزه روز جهان شرق، جهان سراسر

^۱ - برای شناخت بهتر از سینمای اکسپرسیونیست آلمانی به زبان فارسی تاریخ سینمای هنری نوشته‌ی گرگور و پاتالاس، برگردان: دکتر هوشنگ طاهری، ناشر موسسه‌ی ماهور، چاپ نخست ۱۳۶۸ تهران از دیدگاه نگارنده جستار منبع ارزشمندی‌ست.

اسطوره‌ای، جهانی که زیر فشار اندیشه‌های سوداگرانه و پر انرژی غرب رو به تکه تکه شدن گذاشته بود و این را می‌شود در تکه‌پاره شدن کالبد «زن اثیری» داستان دید. راوی عاشق تن و روان یگانه‌ی «زن اثیری» نمی‌خواهد شاهد این فاجعه باشد، اما ناچار است به تماشای این واقعه. چشم‌های زن چند برابر بیش از سایر اعضای تنش توجه راوی را بخود جلب کرده. چشم‌ها هستند که به حالتی جادویی پیرمرد خنزینزری را می‌نگرند، چشم‌هایند که راوی را خاموش می‌نگرند و «چشمهایی که همه فروغ زندگی در آن جمع شده بود... او کاملاً» مرده بود، ولی چرا، چطور چشم‌هایش باز شد؟... چشم‌هایش بود و حالا این چشم‌ها را داشتم، روح چشم‌هایش را روی کاغذ داشتم... هیچکس بغیر از من نمی‌بایستی که چشمش بمرده او بیفتد... بعد از آنکه آن چشم‌های درشت را میان خون دلمه شده دیده بودم... چون دو چشمی که بمنزله چراغ آن بود... صورت زن کشیده شده بود که چشم‌های سیاه درشت، چشم‌های درشت‌تر از معمول، چشم‌های سرزنش دهنده داشت... چشم‌های مهیب افسونگر... این چشم‌ها می‌ترسانید... شراره روح شروری در ته چشمش میدرخشید... حالا دو نفر با همان چشم‌ها، چشم‌هایی که مال او بود... چشمی که خودش آنجا نزدیک کوه کنار تنه درخت سرو... او هم در میان دو چشم درشت سیاه میسوخته و میگداخته... افیون غریب همه مشکلات و پرده‌هایی که جلو چشم مرا گرفته بود...» (همه‌ی این گفتاوردها محدود است به صفحه‌های ۴۵ تا ۴۸ کتاب) سراسر داستان کمابیش چنین است. گویی حضور روان آدمی از چشم‌ها به جهان بیرون راه می‌یابد. و کنش «دیدن» کنشی «کَرَفَه» گونه است.

گویی نقطه‌ی تلاقی تن و روان در چشم قرار دارد، همانگونه که در اسطوره‌های کهن ایرانی، هندی، «چشم» و «دیدن» از بنیادهای اساسی طبیعت بشمار می‌آیند. «ویشی» در «ریگ‌ودا» به معنای «شاعر» از ریشه‌ی «دیدن» می‌آید. «چشم» در برابر «زبان» و «دیدن» در برابر «گفتن» می‌نشیند. «زن اثیری» جز یکبار، آن هم جز گزاره‌ای کوتاه، هیچ نمی‌گوید. او خاموشی مطلق را برگزیده است، حتا به پاره‌پاره شدن تنش نیز پرخاش نمی‌کند. او خاموش می‌نگرد تا راوی مقصود و منظور از روزه‌ی سکوتش را دریابد. تجسم بصری خواب، نیازمند چشم‌های بیناست، نیازمند حضور روان و تن است در آن. راوی به جستجوی دریافت زمان موعود حضور هردو در چشم‌هاست تا بتواند خواب را تجسمی دوباره کند. برای همین می‌نویسد، برای همین است که بوف‌کور نوشته می‌شود. و سینما درست در همین نقطه به یاری صادق هدایت می‌آید که امکان مادیت بخشیدن به این خواست را فراهم آورده بود.

سنت واژه‌پردازی در زبان را که از قدیم‌الایام میان ادیبان فارسی چونان اصلی بدیهی و خدشه‌ناپذیر پذیرفته شده بود و امروزه روز هم ادیبان مدرن ما به تاسی از اندیشه‌های مارتین هایدیگر همه‌ی هستی ادبیات را در کنش‌های آفریده شده‌ی زبانی می‌دانند در ساختار بوف‌کور به ریشخند گرفته می‌شود. هدایت به تاسی از کافکا زبانی را برای آفرینش داستان بکار می‌گیرد که گویی تنها فضای داستان است که زبان می‌آفریند نه زبان داستان را. کافکا چونان بیگانه‌ای در زبان آلمانی با بهره‌گیری از ساده‌ترین واژگان، با پرهیز از بازی‌های زبانی مرعوب ساختمان ترساننده‌ی زبان آلمانی نشد؛ اما پس از همگانی شدن داستان

«دگردیسی» که در زبان فارسی به «مسخ» معروف است، خودبخود این زبان ویژه به ساختار ترساننده زبان آلمانی تحمیل شد. بزرگترین نقدهای ویرانگرانه علیه آثار کافکا در دوره‌ی حیات نویسنده، از سوی لغت‌دانان و منتقدان زنجیر شده به زبان انتشار یافت. همین وضعیت برای هدایت نیز تکرار شد. رویداد است که بیان حال خود را می‌یابد. معمار داستان بنا به ضرورت معماری ویژه، گل مطلوب را فراهم آورده، در درجه حرارتی مناسب آن بنا خشت‌ها را ساخته و قوام می‌بخشد. حتا شکل‌ها و حجم‌های خشت‌ها را خود معین می‌کند تا بنا همانی شود که بایست ساخته می‌شد. البته این برای آن زمانی بود که آجرها و دیوارهای پیش‌ساخته وجود نداشت و معمار تنها به اندیشه ساخت یک بنا بود نه سری سازی.

به باورم آنچه بوف کور را از همه‌ی آثار ادبیات داستانی ایران پس از خود سوا می‌سازد، درست همان گره‌گاه پرهیز از بازنمایی کامل و جامع جهان است. گرانیگاهی که بازهم از سوی بخشی منتقدان به عنوان نقطه‌ی ضعف بوف کور قلمداد شده که او از روزنه‌ی کوچک اتاقکش به جهان نگاه کرده و نتوانسته همه‌ی وجوه زندگی را بنگرد، همین است که داستان‌نویسی پس از هدایت تلاش می‌کند از روزنه‌ی کوچک و زندگی در یک واژه‌ی کوچک بیرون آید و به تفسیر به قول خود «کامل» جهان پردازد؛ اما این نمی‌تواند زمینه‌ساز حریم‌سازی برای یک متن شود. تمرکز قدرت حول متن که به مرور زمان شکل گرفت، سد بزرگی برای رشد و تعالی ادبیات ملی‌ست، همان گونه که خلع امکان حضور از متن دیگر. هردوی این ابزار به یک هدف خدمت می‌کنند.

بگذریم از این که ادیبانی همچون خانلری یا حمیدی شیرازی از منظرهای ملانقطی به غلط‌های املائی انشایی بوف کور پرداخته، گویی به کشف بزرگی نائل شده باشند، خواسته‌اند با بهره‌مندی از انبار محفوظات ادبی‌شان این چراغ را هم خاموش کنند که اینان هم سویی دیگر خدمتگزاران به حریم‌سازی بوف کور بوده‌اند.

با همه‌ی این گفته‌ها، دو دست‌آورد بزرگ ادبیات داستانی ما _امیرارسلان و بوف کور_ هریک به دلایلی، در مسیر پیشرفت متوقف شدند، نه آن یکی را دنبال کردیم که آمیزشی مسالمت‌آمیز از سنت و تجدد بود نه این دیگری را که بر بنیان مدرنیته آفریده شده بود. گویی رابطه با قدرت همیشه معیاری بوده است برای ارزشگذاری پدیده‌ها در ایران. همچنان که امیرارسلان را به دلیل وابستگی به دربار ناصری طرد کردیم، و هنوز هم این متر و معیار ناخواسته در ذهنیت ما عمل می‌کند چنان که همه‌ی داشته‌های پیشامدرن را به علت نزدیکی به حکومت، اموری منفی و طردشدنی می‌دانیم. اگر روزگاری اوضاع چنان مساعد شود که پدیده‌ها را در جایگاه واقعی‌شان به سنجه بگیریم شاید این حریم و تحریم‌ها رنگ بازو و امکان لذت بردن از داستان بی‌نظرداشت به جوانب فراهم آید. اگر چنین شود، بوف کور روشنایی‌ای خواهد شد برای شناخت بیشتر دیگر آثار ادبی. هرچند هدایت خود می‌گفت: «من روشنایی نیستم».



نشر نارنگستان Price: USD 12

Narangestan Publishers
1279 Westwood Blvd
Los Angeles, CA 90024
Tel: 310 477 1757
Web: www.narangestan.com
Email: info@narangestan.com